

ما را بخشید از غفلت و بیخودم و اینان حقایق است و غیره فایده

ما بینم تا چه جایی که حمد و اش تو اینم اما از آنکه خاک را جان و او در نشا  
در نهادش نهاد که درش را به تمام غفلت و بیخود است و نیز نیست  
خاکش نه آدم علی صورتیه خلق ساخت و فرمود تا تو ای غافل خود را بدان  
و حمد را از بهر زبان بگو که دانی و توانی بخوان ما بکنه حقوق مرثیت  
بخود ندانی و حمد را بقدر کست مدعی توانی لهذا بقدر وجود خود حمد  
گویشیم و صراط پاسبان را بمرکت علی پوئیم و بدیستی است  
که نعمت حق را نهایت نیست ما کسی بتواند بر اندکش متذکر شود  
و بر هزار کیش تشکر نرود از ادوات معبود حمد و غیر حمد و است  
و در پی روان بخت محمود و آل کریمش در دو نامعدود و در عجب  
که عالم مستقیم است در قیاس شمس مسلم سلطان وجود این ذره  
فانی نیز از حسن اصفهانی الملقب بصفیة نعمت اللهی اراده الله  
حقایق الانبیا عکای را که سالهاست ساکن طران است

سَيِّدُ السَّالِطِينَ وَالَّذِينَ شَأْنُهُمْ أَجَاد

ارکتیم غیب بعرضه شود آورد و بچشم خلق الانسان علمه پان  
 در انکشاف اسرار عرفان اسبغ احسان کرد چمن انبال  
 و فرا جلال علی حضرت شاهنشاہ دین پناه حید بوجم جاہ ملک بارگاہ  
 خرد و صاحب قدران دارای سکندر دربان چرخ و دودمان  
 عدالت و آفتاب سپهر سلطنت فرمان ملک و ملت ناصر دین  
 و دولت شمع شبستان شیرازی و جامع جہات جاہان داری  
 احشای جلال و بہار بوستان شرافت فرمانفرمای فضا و قدر  
 کوشکای رعیت پرور برار زده تاج و تخت و از زده آفتاب تخت  
 مظهر الطاف کبریا و قیصر کریمہ ثونی الملک من تشاء  
 السلطان ابن السلطان ابن السلطان و انخامان ابن انخامان ابن انخامان  
 ابو المنظر و انصرفہ اللہ علی ملوک العصر لموقعہ حید بوملک  
 و ملت ناصر الدین کہ رخود خردان خوانند شاهش نیمہ

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ يَا مَنْ رَفَعَهُ مَا أَنْتَ عَبْدٌ لِمَا يَبْقَى

سپردن نه حکم اودندایه بودیزرکنین ماهی و ماهش پناهش  
 حق ز امانت جان باد که تا باشد جهانی و پناهش سابقا  
 خاتم میکین خامه بکارش منلوئه مسمات بر بده الاسرار  
 که بستنی است برکات معارف و مراتب سلوک سالک  
 عارف قویق یافته بود باز عمر غیر زامعظم شعرده بکارش  
 این رساله که مستاست بعرفان احق از باطن ولی مطلق مدد خواهم  
 تا سر رشته بدست آید و هر ناظری بی رخت ریاضت قشایمی  
 ریاض حقایق نماید و بنامی این کتاب بفضل و باب نیست  
 فضلش توخداست و بابش باید عز و قوتی

بقضای حال مقام مطلبی نوشته

این شاء الله تعالی

سروش و عقرب

شانه  
بسم الله تعالى

بدانکه ذات حق صرف هستی است و هستی بحقیقت یکی است  
اشیاء هستی او هستند و یک نشاء هست وجود واحد  
و نمود مستعد چون از نمود گذری بر آرد وجود بری وجود را  
صدی بود که منحنی نمود و الا او هویدا تر از هر هویدا میشت  
و هویدا ای بر خرا و نیست او آشکار است و جز او هر چه  
پذیرد خرا و کشتن خطاست غیر او چیست و کجاست لموقعه  
فهم این بی کار عقل دانی است عقل بکنه رگاین و جدنی است وجود را  
نیش باشد و عقل نه آخر دارد نه اول اول و آخر مراتب وجود است

و وجود من حیث هو غیر محدود و وجود همیشه در تجلی است و در ظهورش  
 طهره و تقیید نیست معنی کثرت کثرتاً نه این است که زمانی  
 محضی بود بعد خود را آشکار نمود یعنی وجود صرف ذات است  
 و ذات قطعه منزله از اعتبارات صفات آن کماکان  
 چنانکه بود هست نه درمی کشود نه پرده بست تجلی ذات وجود  
 در اسماء و صفات بود و در آن مراتب خود را نمود این همه  
 عکس غیر از یک تجلی نیست که هر یک بجلوه تجلی است تجلی  
 آب جابست چون جابست گشت همان آبست اشیاء  
 مراتب وجود است که از برای خود خواسته و هر مرتبه را بنمود  
 آراسته هر کس هیند بجزیره خود رسید فانی عارف ترک  
 ملاحظه اعتبارات و درک اشارات عارف چشم از مراتب  
 پوشیده وجود را در مراتب دید وصول درویش نفی موهبت

و اثبات معلوم یعنی فاشود نه خدا مراد از وصول کشف  
 حقایق است نه اتحاد یا اتصال بذات خالق بایزید رحمه الله  
 گوید خدا را یا ششم و دهم و سیر در مراتب خاتم شو ششم خاطر م  
 سیر مقامات بنو تایل بود و در میانهای آتش خال ایزاد شدند  
 چون بجای تو آتش رسید کمال خاتم را چگونه توانست دید  
 گوئیم بایزید بجای حقیقت خود وصول یافت نه بجای حقیقت رب  
 چیزی که با دوتوان رسید محمد و است و خدا منافی قدس معبود  
 بابت و نهایت مراتب و مراتب غیر ذات واجب  
 عارف را مراتب است و بر سیر در حدت نشسته بجای  
 وحدت کثرت بجای بر ابر دارد وحدت یعنی تو خود بجای  
 از حجاب خود تیت برای اکثریت راعین وحدت یابی  
 سو خدا که در کثرت برخواست که گفت عالم عین است

ما چه باشد در گفت اثبات نفی یعنی همه دست و پا الله الا بهر  
 شعر فطره بگویند که از بحر سوائیم همه بحر فطره نه بخند که  
 ما یوم همه **بشعله** را در حال احتضار کنند شهادت گوشت  
 شهادت نفی غیر است و اثبات او آنرا که باید نفی کرد موجود  
 نیست و آنکه جز او هیچ نیست از اثبات متغنی است ما بود  
 چگونه اثبات بود کند و معدوم چگونه اظفار وجود **لموقعه**  
 آنکه است او مثبت ذات وی است همتی و عین اثبات  
 وی است ایضا گویم ای آنکه دل شکسته جای تو بود  
 عالم همه پر تو لغای تو بود اثبات تو را نفی غیر تو کنند نفی  
 که کنم که او سوائی تو بود و او تعالی ذاتا لا بشرط است حقیقه  
 مطلق نه شرط اطلاقی دارد نه قید قیدی نه مطلق است  
 نه مقتید نه کثیر است نه واحد منزله است از جمیع شُرُوط

حتی شرط عدم شرط و مطلق است از تمام می‌ود حتی قید اطلاق  
 لمؤلفه تاریخی کا پنجه گفت بر حق گفت ذات حق را وجود مطلق گفت  
 نه چنان مطلق که ادراکش می‌توان کرد عقل چاکش عقل  
 در وصف ذات اومات است تا آنکه خود ظل وصف آن ذات است  
 لا بشرطی نه شرط ذات وی است بلکه یک وصفی صفات وی است  
 ذات مطلق نیاید از شرط لا بشرط است و مطلق از هر شرط اما  
 علم واجب تعالی عین وجود است و علم بهر شیئی  
 عین هستی و معدوم محروم است و موجود عین معلوم وجود  
 در مرتبه سجدتی نمود علم عین او بود حق تعالی هر چه قابل وجود  
 موجود مندرمود و از ایجاد موجودات چیزی بر علمش نفیرود  
 عدم را موجود نکرد موجود را از کم عدم بعرضه طو را آورد عدم  
 وجود نشود و وجود هرگز بعدم نرود اشیاء از عالمی به عالم دیگر



روند و بیکس وجود بتبدیل شوند خلق الاشیاء من العدم  
یعنی اشیاء را از عالم غیب مطلق که اعیان است و در آنجا  
وجود علمی دارند بعالم شود آورد قدرت بحال بتلق بگذرد  
و عدم هرگز وجود نپذیرد شریک باری هم از محالات است  
و بهشت این گونه طامات صاحب عقل سلیم و سلیقه مستقیم تصور  
دو وجود نتواند نمود و اگرچه تصور نمود یاقتیر بر شرک بود

سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ

اما قدرت هر فعلی قابل هستی است قادر بر محار باراده  
خود میکند آنچه قابل نیست اراده کند و آنچه قابل است  
ترکش نماید اِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ کیفتم خلقت طرور و است  
و محکمت مرایای صفات کمال خود را بافعال نمود چهره را  
در کارخانه قدرتش بحال نبود اشیاء هر یک در مرتبه معتقدند

و همان مرتبه را قائل و قانع او تعالیٰ همیشه در اهل  
مرتبه وید فیض وجود بخشید اختیار قبول وجود است  
و جبر ادا حق بر موجود بی غایت و مدد حق تعالیٰ هیچ  
موجودی در حد خود نتواند نیست از آنکه هستی متعلّق نیست  
دیگری و او را وجود داد پس محتاج است بغایت و ادا  
با صلاح ارباب آگاهی و درویشان الهی مراد از جبر بضر  
حق است بر خلائق نه اجبار بوقوع بالیق چون حق را  
تعطیل نیست و الاّ هیچ ممکنی در مرتبه خود نتواند نیست قبول  
وجود باری است پس ممکن تخلص بر هر موجودی دشوار بود چو  
غایت باری بدو کار کرد آسان شود اگر فهم مطلب نماید  
از شوق بر حق آئی اما آمیزین آمیزین بکمالیت یلیح در مقام  
تکلیف صحیح افراط و تفریط را بکار دارد و امر وسط را

دار یعنی سعی در طاعت کن و استعانت از حق جو  
 نه خود را و اگذار و نه قادر و اوای حقوق مبعود پذیر حال آنکه  
 نه خود را مجبور داشتند و نه اختیار گذاشتند اگر در صراط ادا  
 مستقیم روی از خبر حقیقی واقف سوی که تر مشاء الله  
 کارن و آلم کن چیت و بجز اراده و اختیار حق مطلق اراده  
 و اختیار می بینند اما در تکلیف خلق را اختیار داد  
 و غایت را در تر استیاد نهاد تا عاید مستحق ثواب بشد  
 و عاصی مستوجب عقاب باشد ~~بجمله صراط المستقیم پند یار~~  
 و بمن است و خیر الامور همین در هر مرتبه از وجود حق  
 بهمان مرتبه عارف کمال در حفظ مراتبست و هر مقامی  
 مناسب اما شریعت نظم ملک است و نمودن  
 سلطنت بی ادب شریعت از جای بر غیر و از ملک

لم یشاء

این ناموس پرپینه دگر نه آبت را بریزند و بموی سرت  
 پادیزند اگر نه راه بخلوت شاه داشت دور باس سلطنت را  
 سهل نگاشت بخط صورت همه کس را احتیاج است  
 آنکه گوید و اصل را چه احتیاج ده سلطه و نظرنش را عوج است  
 دزدان و صول ترک عمل دانات است و ترک ملاحظه  
 همت همت بلند دار و هر غلی را در مقامش بجا آر منی تو  
 اشحایق طلبت الشرائع این است که چون حقیقت لواهی  
 طور را داشت شریعت را باید که داشت بلکه چون نیست  
 این را بد آدابی توان بود حقیقت حالی است که چون  
 پیدا شود آداب ساقط بود یعنی سلب شود و در  
 قرامتور چون بحالت خود برگشت در آداب شریعت  
 از نوئی توان گذشت شریعت آداب است و در این مقام

تا عنکبوتی حساب در سلام عام مقرب شاه جبروت سلطنت را  
 بیشتر مراعات ادب کند تا در خلوت قرب و آرام جایی که  
 آداب شریعت را گذاشت دلیل است که فزنی درگاه داشت  
 کثرت الفاظ هوس است نکته فهم را بنیقد بر باطریق  
 ترک آمال است و صیح خیال و تبدیل نفس کمال اگر این در  
 تو راست است حوز را بپرس کن و بدل را باصل عوض تو صغ  
 کن بیه اضااف بده و اضااف بخواه اگر در غیر عوض خواه  
 دنیا طلبی در حلقه ابل حضور بی ادب انسان ملکات  
 بیسیله کیبرد حیوان در صفات ریذیله میرد اگر در ترک آمالی  
 ایتیه بچسبست و اگر در توحیح خیالی غرضت باکیت اکنه یاد  
 حق نکاتش شود خودت ایزادش برود مضمور از خود بجهنم  
 بود حق بازبان ادا اما اتحق نمود بد بخج کیت باکیده اما اتحق



اگر کوچه ندعون هم ایند عوی نمود که عم آن دعوی بود عیسی  
 از زردی طبیعت و هوامی گفت نه از راه حقیقت و فنا  
 مشعر بود بر اینکه او خدا نیست همین فرق کافی است باینکه  
 گفت سبحان الله خطاب رسیدیم در راه کمر در عیسی  
 کمان بردی که تنزیه کردی خود را از نمایب هستی منزله  
 ساز و تنزیه خود پرداز کمر بر یا صفت بست تا از انانیت  
 رست و بر سر ر سبحانی ما اعظم شانی نشست مناب  
 اینحال براهیم ادهم گفت چشم از سلطنت بخیج دو ختم  
 و آزا بسلطنت فقر فرو ختم درویشی باد گفت مگر تو هنوز  
 سلطنت بخیج بیادت هست که وقتی پادشاه بوده دم  
 از درویشی مزن که هنوز ترک هستی نموده لمو لقه رین باخیه  
 مردان قلندر رفتند کشیم بی اثر ز درویش بود درویش

از دوزخ عالم درست و ندانند که عالمی هست چون نذر  
 تا تو گویی چون بود دانش هفتی است در نفس نخست  
 گفت قائل در جهان درویش نیست یعنی درویش نه  
 جهانی داند و نه در جهانی ماند اگر در مقامی مانده در  
 درویشی را درست نخواهد واسب همت از جوی یقینا  
 بجهانده مراتب اهل طریقت را بشنو و هر کس را  
 باین علامت یافتی یا او بسلامت برو عاقل متنبه  
 و از خطرات بقوت پر هیز زده به خبر نوید بی اثر گوید و  
 بچشم وجود نکند و راه به پیش سپرد خلاف نمیدان  
 نشیند سالک راه خود را رود و گشته خود را در دوزخ  
 آنکه راه سپاراست باین وینارش چکار باهمه  
 همراه است و از همه بر کار مجذوبیت و رازیت

دار خود خلق کر خیت مرآت من براد خود نکوشد و بهر نیجه  
 نخورشد عاشقی شیوه زدن بلاکش باشد فقیر نه تادی  
 وارد نه غم نه زیاد کرده کم هر چه داشت داد ابرای  
 دروچینه ری نناد ایلیس از فقیر بگیرد و باد میسایزد  
 مرید حق را مرابت و فضل را محاسب بخود مشغول است  
 دار خودیت مول مراد هر حق را برساند و در عطا عاجز  
 مرشد اول از خود مرد و ثانی مردم را براد خد برد آینه دوی  
 یکزد کامل حج و فرق را دارا است در حج و سرق  
 بی اعتناء و غیبه نه قال دارد نه حال نه فراق و دا  
 نه وصال نه صبح بویه نه خجک نه نقش گیر نه رکن  
 نه اندک شود نه افزون نه وضع پذیرد نه قانون شیخ  
 علم است و شخص علم مجهول ندارد مجهول نگذارد نه



منتخب شود <sup>نیستی</sup> مستطرب پیر ز پرده ازل کشود ز پرده ازل

بست همان است که بود بهین است که بست و بست

داشت عرش خطا نگذاشت <sup>عجب علی</sup> عجب علی

سینه آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد هر که در ادعای نیست

غیر ادینیت اگر اهل هوشی از زان مفروش قطب مظهر

ذاتت دژده مکانات لکر عرش است و داور عرش

بمبنی طلیست و بصورت دلی بحقیقت غایب است

و بولایت مایب ذاتش قائم است و لطفش وائم

بنایت مادی است و بهدیت مادی بظاهر خلقت است

و بیاطن حق بجمال رهبر است و بجلال قلندر و قلندر

اشاره بجمع دلایست قائم لمؤلهمه که تو مبنی این بیان را

دور نیست و رنه مبنی بیش ازین دستوریت باب دیگر

گشایم و عنوان تصوف نمایم بعضی گویند تصوف  
 مشتق از صفت و این سخن معروف بعضی دیگر بر آنند  
 که اهل صفه را صوفیه خوانند و این اسم باقی ماند بعضی دیگر  
 گفته اند تصوف اشتقاق از صف است یعنی ایشان را صف  
 صفت او اند در قلوب خود با خدا یا در صدق و صفای باطن  
 و تقوی یا در زهد از دنیا و بعضی دیگر صوفی را مشتق  
 از صفا دانند و اهل تصفیه را صوفی خوانند و خیر بر آنم  
 که صوفی مأخوذ از صفتی است و اسرار وجود آدم در صوفی است  
 قدم صافی دم خفقی و سلسله تصوف بلا تعطیل و توقف  
 با دم صافی منقل شود حق تعالی آدم را بطیفه تصوف  
 ملقب بصفی الله نمود و ملائکه را بدون تکلف امر بعبادت  
 او نمود ارواح و عقول مجرده که از آلائش طبیعت

مضافاً بودند بجنب جنیت سجده نمودند و اجسام مقدسه گفته  
 که از شیخ صفوت بودند که درت انابت و طلت نفس  
 دیویرت مانند و از سجده آدم معنوی که در هر دو در مکتب خلق  
 و خلیفه حق است ابا نمود و با شکار از دوزخ تحقیق عظیم و  
 بدان که انسان بصورت عالم صغیر و معنی عالم کبیر است از تحقیق  
 الوهیت و رسالت و نبوت و ولایت و خلافت و لاهوت  
 و ناسوت و جبروت و ملکوت در او نمونه و نشانی است ناگزیر  
 چون مرآت وجود انسانی از نگاره بود و علایق نفسانی مضمون  
 و مضافاً شود تمام این مراتب در او نمودار بود اوصاف حمیده و خلا  
 مرضیه ملائکه باطنند که از ذات وجود سجده عینی با طاعت  
 عقل محمود که آدم مسجود باطن است ما موزند و خیال حبشی  
 ردیه که شیاطین باطنند و شئونات نفس اماره ایلیست

از اطاعت و انقیاد خلیفه احمد بن موسی بن محمد را برادر خود که خلیفه  
 در آدم و دویعه گذشت غیر از تصوف نیست و هر کس تمام او را  
 آدیت مشفق شد صوفی است قبل از ظهور حسی آب  
 بعضی از نفوس زکیه بآداب درویش تصوف بودند اما شیوع  
 کامل داشت و چون خرقه فقر بپیدمارسید چیری از کمال  
 تصوف مخفی نگذاشت علی بن ابی طالب علیه السلام که  
 خیاط ازل این جامه را بپااستاد و دوحنت و هر صوفی گاه  
 اسرار تصوف را بکاهی از او آموخت این کو هر کران بهر  
 از مخزن اسرار تمام آورده و نظم بر سجودی که حبلی بود در بازار  
 هکایت است نمودار کرد تا هر کس به در طاعت خود بجهت تو اندر  
 در سجده ای بعد از خود که گزینند داد و هری از ریند چنانچه  
 در کل نسل ویند اینودیه را بجنس کرم سپرد که در هر دوره ی

بجای نفوس زکیده پروازند و قلوب بمقوله را بقدر استعداد  
 مراتب انوار شود و مجلای تجلیات وجود سازند و قیود  
 انفس منتهی و نمود و وسایل و نچود اخلاص عمل را که یکی  
 از اوصاف تصوف است بدقت ظاهر نمود بقتل کافری  
 پرداخت او از ناچاری خوانداخت میر غضبناک  
 نشت و از قتل او در گذشت و این ارشاد است یعنی  
 نفوس مرا سرگرم دیده بود جلوه خود را نمود از او غافل شدم  
 و لجام برداشتم زدم که تا خرج فلک بیجم عجب گفته  
 آنکه او تن را بدینسان پی کند حصص میری و خلافت کی کند  
 و هر یک از اهل تصوف را در معنی تصوف بیانی است و از مقام  
 خود نشانه و برهانی برتر کی گفته تصوف خروج از هر خلق  
 دنیاست و دخول در هر خلق استی دیگری گفته حالی بود که

مخالم انسانی بآن منحل شود و دیگر کعنه صوفی نه مالک  
 یثی شود نه سنی مالک دی جیسند فریاد صوفی بون  
 زمین است که هر چتی در او ریزند از او زوید مکر طبع و دیگر  
 مناسب حال خود کعنه الصوفی بکون مع الوارد است  
 و این اشاره بفقام تسلیم است که ذکرش خواهد آمد شاء الله  
 دیگر کعنه صوفی و مدنی آلات است قبول بکذا حید را قبول  
 کند و در احدی و این معنی کشف از مقام تجرید است و حصول  
 ساکب بجمع تو حید چنانکه رسول مجید فرمود مرا وقیتست که بکش  
 بیسج ملک مقرب و بتی مرسل در آن مینت و خلق از خیال  
 چیزند و ازین کمال بی اثر مضائل صوفی بسیار است  
 و نه خصلتش دائماً در کار التمسک بالقهر و الاقهار و التحق  
 بالبدل و الايقار و ترک التعرض و الاختیار و صوفی بنوعی

الفت دارونه بر خود گفت از همه کس دور است بر شری  
 و با همه کس سرور و بر یکم تشبیه یارید که یوید خلق را مرده پند  
 و بر آنها نماند نیت گذشته و ما لهاست که بخیر حاجت نکند  
 و خلق پندارند با آنها صحبت میکند و صوفی چون ثابت  
 که بر هر لطیف و کشفی بآید و از هیچ زشت و زیبائی تأثر نیابد  
 و صوفی مرآت است صفات هر چه در تجال آن آید همانرا نماید و صوفی  
 هیچ سودی نخواهد و از هیچ زیانی نکاهد نه متائی ثواب کند  
 نه طلب نجات از عذاب و صوفی نه اندیشه بد کند نه تصور  
 نه روز برادر و دشمن بود نه شب برادر و تاریک یارید که گفتم  
 با داد و ستد بخیر گفت مرا نه باید داد است نه شبانگاه یعنی  
 از زمان و مکان پر دست و متفرق بجز چون و صوفی نگار  
 دارد نه مجال نه امید داند نه آمال و صوفی مثل کوهر است

که در پیش میث دارد و بخت است از حق کمالش بخت  
 بهما بختش دفع رنج و صوفی اگر عیب میزد هم رو پوش کند  
 به هم و ناموش بر تباخ استمداد است و در مکاره بردار شود  
 نه از رخ کسی حسرم شود و نه از دفع کسی دهم و کمال صوفی  
 بعد از غناست و فای بعد از بقاء صوفی دنیا را انداخت و خیره  
 آخرت را هم با خفت و خاطر از برود پرداخت و هیچ تیار  
 محل اقامت نداشت و این است معنی القوم و الادب فی الدنیا  
 بایزید علیه الرحمه کورستانی رسید بخوان سری دید که بر او نقش بود  
 حسرت دنیا و الآخرة بوسید و گریست و فرمود این سر صوفیست دلیل  
 نزد فقیر اینکه هر سری قابل این اشاعت نیست میخیزد لمؤلفه  
 سروری باید که سودای دکان از نمرند و در اینکار خدمت پیر را  
 معصوم دار و بعد قدم در راه گذارد بدون ارادت پیر راه در میزد



دهن از تصوف توان زد و قدم در سلوک طریقت توان گذاشت  
 صوفی خود سر تصوف و بی است و عیش با هنی خون راه میندازد  
 هنوز قدم بر نهاده است در راه باید الریق ثم التریق تصوف  
 ظاهرش مذمت پیرایه در هر حال و باطنش اطاعت عقل است  
 بتمام صفات کمال دل بخدمت پیر ارجا شود و وجود پیر و  
 عقل متصف با عقل بظاہر رسید جماعت و پیر میبوی همان عقل  
 مجرد و زانے مختصر <sup>۱۰۶۶</sup> صورتی در زیر دارد و سر جد مالاتی  
 این یک اشاره است و اشارات توحید شمارد بعضی را  
 در مقام خود مبسوط خواهیم ساخت و در ضمن براتفاق  
 بتیق ایمانی خواهیم پرداخت ای درویش سخن مختصر  
 و حرف مختصر بکف خوهر بر دلی فایز است و از طول  
 کلام هر طبعی غایب معشوق بیان حال است نه اظهار کمال

بود اینست با آنچه ظاهر کرد ان شاء و صفات خود در خلقت  
 و معرفت حقیقت را بی نیست بری آن از پنج جهت و چون  
 جایش بود که موسی را از حقیقت ذات پرسیده و مرسی عارف  
 بود که حق را بصفت نمود و بپوچ اب خلقت متذکرید و در حقیقت  
 جواب موسی ارشاد معرفت بود هر چند آن ناشناس نصیحت  
 از آنکه دریافت حقیقت موقوف با حاطه ظلی است و آن ممکن  
 نیست انّی لا یعرفه بواّه و من عرفه فیه کیم ای برتر از آنکه بر تو  
 ادراک رسد یا فهم لمبذ و عقل چالاک رسد ره در تو بغیر اعرفناک  
 بنود عقلی که رسد با عرفناک رسد و بلکه حقیقت هیچ شئی نتوان  
 نمود چه جای حقیقت وجود کلّی را بینی بنک و کلّی آری است  
 و بطعم و بوئی پیراسته سرش بر کسی معلوم نیست و از هر دو  
 انکری نمی آید است که بین رنگ و بوار یکاست و این اثر از خود خواست

وجه علت داشت که موجب بدل و صانع <sup>همین</sup> لم این نوع علالت  
 در او گذاشت و نعم با قیل نه فلک راست مسلم نیکو را  
 حاصل آنچه در سر سوید ای بنی آدم از دست این بود که بزرگان  
 اهل حقیقت تکلم در معرفت بخروند و از پیانش غبار آوردند  
 قال محی الدین ولست اعرف من شئی حقیقه و کیف اعرفه  
 و اتم فیہ قطره بدی را تواند رسید بد بحر و دریا تواند شد نیکو  
 در آن و اما البحر تواند گشت بنی خود و اثبات اما نه آنکه  
 بکینویت بحر تذکر تواند شد بزرگه ادراک تمام شود  
 با حاطه است و احاطه قطره بر بحر محال و عارضه وجود  
 در تمام مراتب بکمال خود چند و بر هیچ موجودی نچشم  
 انکار نکند یعنی همان یک وجود است که در ذره و چور  
 بکمال خود محسوس گردیده و بقدر مرتبه فیض بخشیده معرفت

محبت است و آخرش حیرت بدش ثابت حشر فنا  
 عارف در بدایت از بنیش گذشت و در نهایت از آفتش  
 اول از اصول گذشت و آخر از وصول و عارف هر چه داشت  
 انداخت و دل از هر چه انداخت پرداخت میسج نخواهد  
 و از میسج نیز آید دنگاه و گفته اند معرفت صحیح نیست عجز را که  
 در ادوات عارف بودی خدا باشد و استغفای باد بدستیکه  
 این دو و لیس بر بقای جد است و عارف کله فاست  
 و عارف ترین خلق سجدا آن است که بشدت حیران است  
 و گفته اند مَنْ كَانَ بِأَقْبَىٰ أَعْرَفَ كَانَ لِأَخَوْتِهِ وَيَا بَرِّ  
 كَوَيْدٍ لِلنَّاسِ حَالٌ وَلَا حَالٌ لِلْعَارِفِ لِأَنَّهُ مُحِيطٌ رُّسُومُهُ  
 وَغَيْبٌ آثَرُهُ وَابْتِغَاءُ الْبُلُوكِ إِذَا دَخَلَ أَقْرَبُ أَفْسَدُ دَلَالِيهِ  
 فَإِذَا رَأَتْ الْمَعْرِفَةُ بِالْقَلْبِ حَرْبَ الْوُطَانِ انْشَرَّتْ وَالْجَوْحُ

خدا و گوید من عرفنت الله ما دخل قلبي حق ولا باطل یعنی  
 چنین کرده اند که معرفت موجب عیبت عبادت بجهت استلاء  
 ذکر حق بر او لهذا مشاهده غیر او نتواند کرد و بر کشت بسوی غیاد  
 شوند نمود چگونه معنی چیزی در قلب او داخل تواند شد  
 از آنکه او را قلبی نیست و عارف نه دل دارد که در او چیزی  
 در آید و نه هوش دارد که ادراک چیزی نماید و حسین علیه السلام  
 گوید چون عبد بمقام معرفت رسد و بخواهد یکدفعه غیر حق را بجا  
 آورد نتواند **دَوَّالْمَوْنُ** مصری گوید در سفری به پایان  
 بی آب و گیاهی رسیدم ماهی و تشنه شدم از دور باغ  
 و عمارت دیدم جو در آن باغ رسایندم متعجب شدم ایضا  
 در آنجا یا قلم آب حوزوم طهارت کردم مستحبت بودم ناگاه  
 بام قصر رفتم نمودم کینزکی را با کمال صباحت دیدم که بمن

میگردیت کفتم ای کینه‌گر کوتیستی و این قصه را گفتم  
 ای دزد آلتون چون تو را از دور دیدم کفتم مگر دیوانه زیرا که رفتار  
 بجایین می نمود و چون آمدی و طهارت کردی کفتم مگر عالمی  
 چون استغفار کردی کفتم عار من و حال می بینم به یکدیگر  
 نیستی از آنکه دیوانه طهارت را نیاید عالم بنا محرم لطف نه نماید  
 عارف بنحرق در لطفش چیزی نیاید در دیشی خدمت بایزید  
 گفت عجب دارم از کسی که خدا را بداند و طاعتش نیکو فرمود  
 من عجب دارم از کسی که خدا را بداند و طاعتش کند یعنی برجا  
 بماند که طاعت تواند و عارف دنیا و آخرت را برجا گذاشت  
 و چیزی نپنداشت کفش اندر راه در دنیا غریبت و عارف  
 در آخرت خلیفه حاتم اضم را گفت ای راه عالم کفش را بپوش  
 که بتابع طیل دنیا اکشاء کرده نه من که سرم بدینا و آخرت فرو نیاید

میسر که دنیا و آخرت بجای خود خستیم و گفته اند عارف نیت  
 آنکه وصف معرفت را پیش اهل آخرت کند چه جای اهل دنیا  
 و گفته اند العالم دُونَ مَا يَقُولُ وَالْعَارِفُ فَوْقَ مَا يَقُولُ گفته اند  
 عارف را انوار علم روشن شود و ببیند با و عجایب غیب را  
 بآیریدند مایه آراسته تیار و العارف طیار و شبلی  
 گوید اهل معرفت در ارض متوحشند و انس با احدی نیکزند و عارف  
 در دیدش خطابنود و در غرضش اخلاف و در نفسش نازل  
 و در همیش حد و در خاطرش عبار و در حشاش عیب  
 و در وجودش قید و در ذاتش شرک و در طبعش غرور و در  
 خلق و در ضمیرش ملال و در طبعش خواهش اما معرفت حق  
 موقوفست بمعرف نفس کما قال علیه السلام مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ  
 عَرَفَ رَبَّهُ و هر کس جاهل است بمعرف نفس جاهل است بمعرف

رب و معرفت نفس صباح کشف احوال ملکوت و شکوه  
 شود و امر را جبروت و معراج وصول بسوی لاهوت و احدی  
 از بنی آدم نرسد هیچ تنهایی که بعد از معرفت نفس خود  
 و این معرفت حاصل نشود و بجز نفی یا تطهیر نیست بلکه حصول شود  
 بسوی است که از حق در دل آید و آن نشود کبریا ذات میآید  
 و مجاهدات حوالیه و تجرد قوی از خود هوا و برغم فتنه محض  
 موهبت است از حضرت غرت اگر چه ضایعی نیست توفیق  
 مجاهده هم موهبت است اما مجاهده کیفیتم انسان از نوع عالم  
 کبر است و از تمام مراتب وجود بقیر در قوس صعود که مقصود  
 برکت از کثرت بسوی وحدت و از ارض مجاز عروج تا بهمان  
 حقیقت بخور از مراتب مذکور باید نمود و وادیهای نهنگان  
 سلوک را بسی دائم و بعد لازم باید پیود در این راه موافق بسیار است



و خطرات چهار شیاطین باطنه کینند و شئون  
 نفس سرکش در یار دین در هر قدم دامن بلائیت و در  
 نفس دم ارذمائی مجاهده را مردی باید لیر بشکوه نهنک  
 و زهره شیر مجاهده با نفس هم نبردی است و با جنود  
 هم آوردی ایضا ف رابلان توان نمود و این صفت را  
 بجلافت نتوان پیود سبب و با خضم کار هر نامریت و یکر  
 الی الله رویه هر بیدردن و زینت اسد الله العالی علی  
 ابن ابیطالب علیه السلام بجهه دست کا جید  
 بود. نفس کشتن شارجیدر بود روز میدان که بود وقت نبرد  
 مردی کشت و ذکر حق میکرد از حق آندم که بنی بدل دل کرد بانه  
 الرحمه تعالی کرد حق بفرش لم حاضر بود و زبانت عقل  
 قاصر بود روز خندق که فقه میدان یافت او یاده بنجک عمر شانی

مرد از جانب او تبر کرد که مرا نیست با تو روی نبرد دوست  
 بودم چو بابای طالب حب او هست در دلم غالب تو شو  
 کشته گزینمیشم دوستی را بجایست یقینم گفت اینها  
 فانه و دغلت دوستی محض ذات لم ریت حب آنکه  
 بر تو شد واجب میفرودشی بخت پطالب تو نخواهی اگر مرا  
 من کنم بخت آغشته یا با یان دای و شاد بخند یکا که بازو  
 و لب بر بند کشت و بچم گفت و بر دوشش کشت میدان  
 رنور و دوشش صربا و کشتیته کوفین هست فضل  
 یقین شمه از جهاد اکبر او هم بگویم چون بهر او کافری  
 سوی او خواند حث کرد او را در مار بند و نواخت گفت او که  
 کردی آزادم چونکه دانی ز اهل بیدادم گفت آید پیش خدای  
 خواست بر من رساند آزادی دفع او بود سخت لازم تر

که بکفر از تو بود جازم تر کریم اگر دست غنائی بود دیر  
 پشت ارشاد مائی بود کستم اورا بنی الشار که بر تو آم  
 بسرد بارو که قتل تو چون گذشت تویشم هست بس  
 سهل و مختصریشم کشت بیخالی که که تا چونت عالم از کف  
 دیگر کونت جز تو و من که زیر بند توام از دل و جان نیاز  
 توام اندیزین دشت هم نبردی نیت کار و دار و دار و نیت  
 کس نه پیش تو نه در پشت است کشت او نفس آیین میشت  
 زان خو نفس در خردش آمد و ز توور پنجم و جوشش آمد  
 خشم را و صاف نفس مردود است ترک او فرض عقل محمود است  
 و برار باب پصرت پوشیده نیت که این بر شق اهل سلوک را  
 در هر حال و هر مقام کایست چنانکه واعظی مای حضرت داد  
 ارادت داشت در روزگار بخت او میگذشت روزی ابا<sup>حضرت</sup>

گشت چه ضحیٰ مقبول و مدح و ست تا آرایش نهاد کم  
 و دم بهمان زغم منمود خلق را در خیرات بر خود مستم  
 داشتن و خوراد هیچ باب راجح نداشتن آن عطا  
 مدتی نبارا پهن گذشته بود و خلایق را و عطا مساوات  
 ببذل خیرات می نمود روزی سائلی در مسجد برخواست و پیرا  
 خواست آن و اعطای خوراد پیرا همن خوراد آورد و با دایا کرد  
 ابو حفص حاضر بود و او را عتاب فرمود که ای پسر ادا تو قدم بسا  
 می نهادی از چه خوراد ترجیح دادی این عطیة راقمیتی نبود و اگر  
 صدق معطی می نمود خوراد خوی کردی و از خیرات خلق  
 کم آوردی باید صبر کنی تا اگر دیگری ادا منی کرد تو اگر آ  
 اینها دایق کار است در مجاهده اگر نخواهم تقصیل و هم نتوان  
 اختصار که بنای ما بر آن بود میگرد مضرع اهل معنی را اشارت

و چند صفت از لوازم مجاهده و شرایط مؤکده مشاهده است  
 ذکر هر یک در مقام خود خواهد شد ان شاء الله تعالی و بدو  
 آن شرایط معهوده و وسایط مستوده کار سالک چیزی نشود  
 و جفا و اکبر با جسد رنند و شرط اعظم مجاهد ذکر استغفار  
 و ذکر و ارد بشروط هجم واحد شمشیر مرد مجاهد است مردی  
 که بی سلاح بجنگ حصم قوی رود و او را طلع بود ناچار شده  
 شود یا گرفتار و ذکر دل را علی الدوام پیادگی داشتن است  
 و حواس را بفرقه نگذاشتن اذکر ربکم فی نفسیکم  
 و دُونَ اَنْجَبِ مِنْ الْقَوْلِ بِالْعُدُوِّ وَالْاَصَالِ اگر کسی ابراد کند که حق  
 بری از تجل و توهم است و عقول در ساحت غرض کم  
 اخطار ببال را چه ربطی بابت دنی اجمال کیونم خبروات و خود  
 هست نابود و لا است و هستی مطلق مخصوص کسیر یا شاعر

نصراً

ما بعد مایثم و هستیهای ما تو وجود مطلق هستی یعنی هستی  
 نمود و موهوم است و هستی حق ثابت و معلوم چیزی جز آنست  
 که بخاطر آید و ذکر اگر اخطار ببالا و نماید عین وحدت و  
 هویت و محض حقیقت لا موجود الا الله و لا احد سومی الله و لا  
 ولا قوة الا بالله مای کمی و کیف در یار انداند و ادراک ثواب  
 اما جز آب چیزی بدگرش رسد زیرا که جز آب چیزی نبود اما  
 بیان مراتب ذکر وجود را مراتب و هر مرتبه را ذکر  
 مناسب عارفی گفته انظر ذکر القلب والعشق ذکر الروح  
 والمعرفة ذکر التبر ذکر بدن حرکت اعضاست با و امر توبه  
 قیام و هتودا رکوعا و سجودا زبان حمد گوید دست صدقه  
 پا بکعبه رود چشم آیات بنید کوشش کلام حق شنود و کلام  
 هر یک از بواج را ذکر میت و مجاهد کسی است که هیچ عضو

غافل از ذکر نیست و همچنین خیالاً و مثالاً و قلباً و روحاً و عظاماً و  
 و ضعاتاً و خلقاً تا مقام وجود که ذکرش فناست و رزیده است  
 بیفصل کشته ام اگر خواهی بجمع کن هر یک از این <sup>نیت را</sup>  
 ذکر است مخصوص اگر بنا لک غفلت از هر یک نیاید مجاهد <sup>را</sup>  
 نشاید بواجبات خود را جمع سازد و سلاح خود را بکار  
 اندازد از حضرت دعایت از خدمت و اهل خدمت سختی  
 عطا کی که بخدمت شتابد البته از حق مدد یابد و ملاست  
 ذکر آتش که حسن و قبح خلق را فراموش کند و غلاب  
 علاقه را از زمین طبیعت ببرد از خلق بگریزد یا احدی  
 نیامزد از حال خود و باعث بخود سخن خربا چاری گوید  
 و از شرایط ذکر یکی شتابش است و ابواب معاشرت را  
 بر روی بستن دل از معاشرت زکیم کرد و از خلوت <sup>جلای</sup>

کر نماز در روز میفرماید تـ نفس مکار است فکر بایست در دل  
 در یافتن دقایق آداب طریقت و طریق نمودن با و اعد حکام  
 شریعت و در ولایت نقل نمودن از معلم است بسوی مکتب  
 و در حقایق رسیدن بمقام شهود و عیان است و اتصال تجد  
 انفصال از کونین و در نهایت گذشتن از معرفت بسوی حقیقت  
 و برگشت از وحدت بجزرت و مکرماشای جمال محبوبت بنظر  
 غیر مشوب در هر مقامی بنایست آن مقام با بصرت تمام  
 حرف دیگر هست اما کفش با تو روح القدس که یزنیش  
 اما مراقبه کنبانی دل است و مقصود این مراقبه حاصل یک  
 کجبان ندارد مرده است و در دمیستش را برده کجبان  
 دل اصل سلوک است و پاسبان لازم ده گاه ملوک مجبی که  
 در ابطال محسوس نیست اما چار در بر وی اختیارست لهذا



شخص مراقب بخط و اشتباه و مواظبت یعنی حفظ دل  
 از خطرات و اشتباه و در محبوب در حالات ابراهیم خاص که  
 رشم بدین شبیه دیدم مراقبه نشسته است و در بر این غار بسته  
 چنانچه بدین حرکت نداشت و دیده بر هم نمیکذاشت کفتم مگر  
 مرده است و روح را پسزده بعد از ناعستی و من بگریست  
 کفتم یا شیخ ای حال چیست گفت بکجهانی دل مشغولم و فارغ از خروج  
 و دخول تا غیر داخل نشود و دل از یار غافل کفتم این نوع مراقبه را که  
 بر تو نمود گفت گریه که بکن موشی نشسته بود و جعید و نایداشته  
 من در مراقبه گریه بود که بکن موشی نشسته بود چنان متفرق  
 که موشی که ازاد حرکت نمی نمود حیرت بر حیرتم افزود و مذاثی بمن  
 رسید که یادتی الله مراد بر معصود خود کمتر از موشی می پسندد  
 و تو در عمل کمتر از گریه مباشی متعجب شدم و در مراقبه جسد کردم

ابو حفص حدادیابی عثمان گفت وقتی مردم را موعظه می‌کنی  
 و اغفل نفس خود باشی که خلق مراقبت ظاهر تو انداختی  
 مراقبت باطن تو و مراقبه طهارت قلبت با شوق تمام در ذکر  
 دوام و مکر مدام چنانکه منکتاب نشود و کل حال با پیوسته علیه الرحمه  
 گوید چند سال من بکعبان دل بودم و چند سال دل بکعبان چسبید  
 سال است که نه من خبر از دل دارم نه دل من شیخ را خبر و  
 بین نشان رو در راه دل زمین جان رو ای آنکه بهر عجز  
 بنای ما را هم این غلطی اما محاسبه هر کس  
 حساب خود را بخورد و عمل باقی آورد و هر کس حساب نه  
 عالمی تواند کسی که خرجش پیش از دخل بود روزگار شست  
 شود سرمایه مرد هوش است آزا بکم مفروش بکار انداز  
 و از درآمد بخور و بنوش اگر تمام عمرت بعبادت کمال رود

اوصاف وجودی بکمالی رسد و سالک را معامی شود مناسب  
 آمد که در همین مقام بیان مراتب مذکوره شود اگر چه در نظر بود که آن  
 کتاب باین مطلب اشارت رود در بدایت بیان عوالم غایم  
 و ثانی بسیر آیم باید دانست که مراد از عوالم چیست همان  
 مراتب همفکانه است که وجود در هر یک مقبضای همان رتبه میشود  
 و تجلی است اول وجود مطلق لا بشرط که بلا اول است و بلا آخر  
 و دیگر عالم اسماء و صفات که اول تجلی ذات وجود است یعنی  
 اول و با صلاح و مکر فیض منبسط و با صلاحی عقل اول و مقام احمد  
 و عبارت دیگر وجود بشرط که اتم است از شرط اطلاق و شرط  
 تقید و جدا اعلامی اورا که اطلاق است ولایت خوانند و ضمیمه  
 ادنامی اورا که تقید است رسالت دانند و این دو وجه را  
 با جدیت و واحدیت تکریم کنند لقیضاتش مخالف قلوب

اشخاص است و منافعی با وضوح کتاب و سیم عالم اعیان یافته که از  
 عین مطلق گویند بعالم علم مشهور است و شرحش در کتب قوم  
 مسطور و چهارم عالم جبروت که یقیناً مثال مطلق کنند و پنجم عالم  
 ملکوت که آرزای عالم ارواح نامند و ششم عالم برزخ عینی برزخ  
 بین الملک و ملکوت که یقیناً از آن مثال مقتدره اند و هفتم عالم  
 مانوس که آرزای مطلق و عالم ملک گفته اند و اینها است  
 ششگانه یعنی اسماء و اعیان و جبروت و ملکوت و مثال ملک  
 بحقیقات وجود مطلق که اول ذکر شد و کلام منجر نظام حضرت  
 ملک علام حلیت عظمت ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض  
 فی سِتِّ آیام بر اثبات این معنی شاید است تمام و ملک  
 در قوس میخواند عالم را یسر کند و هر یک از مراتب مذکوره را و  
 منزلی شود و ارباب شود گفت این مراتب را اطرار سبعه

و دقیقه از خدمت تافل نشود و بشارت یابی که مستبول  
 این بابی همیشه خود را مستوجب عفو و ان میشتی کرت  
 چه جای آنکه خدمت کم بود و لغزش قدم و برانگ که اگر  
 تمام ما خلق الله از ملک و انسان مهمل و سبزه بان شوند ادا  
 حق یک نعمت که بر یک نفر مخلوق بی موز و نشان رحمت فرود  
 از حق تواند چه جای آنکه بقدر حقوق او طاعت تواند ادا  
 صفی طهر فی ارض غل نسبت بر در کرت بفرشت است حق  
 بحباب میت هر چه از حسابم بخواهی باقی است اما عفت  
 و انت غنی مقدر چون بعد متذکر لغای چت و شمار پروردگار  
 و کثرت احتیاج خود شود از ترساری قادر بشکر کند از بخت  
 مناسب است که در همین مقام پان مراتب شکر کنم یک  
 از لوازم آدمیت شکر نعم است و ناپاس کمتر از بهائم عالم

شکر

خود را بشمار و در پیش را بکافه دار از نقل و نقل از نقطه تا عقل پس  
 حق با تو چه کرد و از کجا بجا آورد چگونه خطت بمزد و بنبات  
 هر مقامی چه نعمت نبخود اگر نعمت برضای منم صرف شود  
 عبد حق شناس است و الا ناپسند شاکر را ز منم احترام است  
 و کافر نعمت بکافه بگرام و شکر نعمت غیر از شکر منم است آن دمی  
 و این دائم شکر نعمت ناقص است و شکر منم خالص شکر نعمت ناقص  
 شکر منم حق آن بجز نعمت است و این بجز محبت شکر<sup>نیت</sup>  
 بود هست و چون نعمت کم شود لب از شکر سست اما شکر منم  
 از زوال نعمت نهراسد و نعمت را هم نعمت شناسد اگر  
 زهرش دهند بشیرینی نوشد و اگر جامه اش از خار کنند  
 بهتر از حله پوشد بهر مطلب دست ز دم بیا دش محبت بود  
 و محبوب از تنی خود را جلوه گرموز بلیقه فقر حق شکر است

که شاکر در محبت منعمانی شود و بمصدق ناواقعی بار آید صفتی  
 نه قدر نعمت تو را دانست و نه شکر نعمت تو را توانست  
 بنادانی من بجای و بنا تو اینم نقش منمای منظم گویم  
 شاد جانی که حق شناس بود شاهرا بنده سپاس بود ناپس  
 ابر بر خدمت کرد خویش را متقی لغت کرد خلق نانت بند  
 با بست آن هم اندر جزای صد خدمت که ثامن کی بر شکر  
 و سپاس مذمت که هست حق شناس آنکه اوان جان  
 و ایمان داد نعمت پدید و فرادان داد نه بیاد اش خدمت  
 و طاعت بلکه محض عطا و بی منت خوار جانی که شکر او  
 بر خد و ند و در و نکند کن تقبل کرت عقل جوی است کان عطا  
 که داده حق بوحییت یمن جودش وجود بخودت  
 تو بودی و داد او بودت از هزاران مقام دادت نقل

تا بنطق زلفه هم تا عقل بد بخیر عالمست ز سر وجود او مری  
 و منم و معبود حافظ بود او بدون شرک همه جاد و عالم  
 بدو نیک و او از انچه بی جنبه بودی شئی نابود می شد  
 بودی بر سر اکنون که غیر ابدیت نیست زان عوالم یکی بیاد  
 نیست اندرین عالمی که ناسوتست حاصل هیئت غم نیست  
 باش حاضر که بس نعم دهدت چه عطا که دمبدم دهدت  
 از خطر نار ماندت همه دم بخواه رساندت ز کرم کشت  
 جابر از رحمت آب دهد کنت بخشد و ثواب دهد کریم  
 از صد هزار نعمت خود باز کردی بجکت خود بر تو ابواب  
 خیر بسته شود رشته هیئت گسته شود هر یک از پنج حس  
 فرانه مدد از حق بر دجید اکانه موبوت رقی بر داند  
 ناپایش دد ایت بلکه جاد عقل و جانی که خود حق و او



شکر منم چرا شد از یادش کرد و دیشیت نمانی هست  
 شکر کن تا تو را توانی بست شکر تها نه بازبان باید بلایان  
 عقل و جان باید لفظ شکر ز شکر کاشف میت یخنین شکر  
 شکر عارف میت شکر بینی که نعمت حضرت نشود حضرت  
 جز که در خدمت دهند هر چه از ریاضی حق خود دان  
 دشو بدان راضی حق هر ذی حق که حضرت داد همه برکت  
 و عدالت داد تو کو از چه این کم آن میت آ بهران لب  
 و بر من نیست است این تو منی که میت است صاف و نه  
 او داده حق ما را رضای خلق اندر قبول فیض وجود حق  
 بر هر کس از شهود نیست اینجا مقام این تحقیق خواهم  
 از حق بشکرا و تو مش دارد دل بر سپاس او حاضر باش  
 بر هر چه داده او شاکر شکر منم اگر تو بی بنده عضو

تو راست یزید و عضو ما را بجا کنی که صرف سکر منعم نموده  
 چهرت چشم دادست که منی ابحارنش کوشش دوت  
 که بشنوی رازش سگرا و گر جان کنی که رداست بعث  
 افزون شود چنانکه بناست بآلها بشاکران دوت که نمود  
 سگرا حضرت کن صفی را بشکر خود حاضر همه از دست بعث  
 بشاکر حضرت نوی در مناجات عرض کرد الهی خلق کردی  
 آدم را بدست قدرت خود و کردی با او آنچه کردی عیسی  
 یگوشای تو را بنست بآدم توان شمرد تو میدانی چه کرده  
 پس چگونه است سگرا تو خطاب رسیدت گریه بر همین معانی  
 سگراست جنید علیه الرحمه گوید سگرا آنت که نقش  
 خود را شایسته نعمت ز منی اما حمد بر ترا از سگراست زیرا که  
 سگرا شای منعم است بطای او و حمد شای مکرم است بصفا<sup>شاد</sup>

إِنَّ أَوَّلَ مَنْ يَدْخُلُ الْجَنَّةَ اسْحَادُونَ يَعْنِي عَلَى كُلِّ حَالٍ وَحَادُونَ ه  
 صاحبان اخلاق حمیده اند اشارتی است و بشارتی  
 و عارف حق را بوجود حامد است و بمودشاکر یعنی حمد آ  
 وجود راست و شکر صفات و بطور او را چون توبه بذات  
 وجود کند حمد گوید که محمودی غیر از وجود نیست و حامدی غیر از  
 لا موجود الا الوجود و هو اسحاذ و المحمود در اینجا دوئی برخواست  
 و عارف حمد حق را بر زبان حق کند یعنی حامدی غیر نیست که <sup>حق</sup> حمد  
 او گوید و چون الثقات عارف بصفات وجود شود بشکراید از آنکه  
 صفاتش در صفات حق فانی است و وصفی از او در میان نیست  
 نه شاکری غیر حق پسند نه شکوری سخن عالی است و مناسب  
 حال عاتقه نیست پست تر آئیم و باندازه عقول شکلم نایم ما را  
 بیش از آنکه شماره توان کرد در نفس خویش آفات است و زیاده

بر آنکه ادراک یا احصاء توان نمود از منتهم ذی الکریم خیرات  
 دفع هر آفت نعمتی است و وصول هر خیر نعمتی فوق نعمت  
 هر آئی خارج از دستش شویم و داخل در وقت دیگر زمانی  
 میکند و زمانی میرسد از آنکه یکی گذشت یعنی بدفع  
 بلیات و دفع مملکات حمدی منراست و بر آنکه یکی پسند  
 یعنی بوصول خیرات و حصول نعمات شگری رواست الهی  
 بپاداش لعرشهای خود همه وقت مترصد آفات بوده ام  
 مگر دریای عنوت بتجاوریات و آنچه راستی بوده ام  
 در خود فرو برد لک الحمد و نظر خطیبات خود از نعمات  
 موجوده و موعوده و عیطات معلومه و مخفیات یا بوسه  
 کرمست شامل حال گشت و مراد ریاضت لک الشکر و قوت  
 دیگر عجب خالص هر چه از مولی رسد نعمت شمارد و نواهی مستغما

است و ناقص نیست و اگر عطار شد تا خواند و اگر بلای  
 رحمت پند و صلاح خود داند نفعیت موجود قلن و شاکر بود  
 و از نعمت مفقود فارغ و صابر از آنکه حق بی نیاز است و آواز  
 نقش بر هر شمعنی باز بخزاینکه مرین صفرا شیه علوا نخواهد  
 حاذق هم با و مذم تا از هلاک برده این هم نعمتی است و هیچ  
 نعمتی از تو مفقود نیست عارف عالم را اجرای خود شمار  
 و بر کس بر نعمتی متمم است او شکر که آرد و کمال شکر در صبر است  
 هر که جگر با جالش موافق است در شکر صادق است اما  
 صبر است اما در طریقت حیدر عالی مرتبت گوید صبر نشین  
 جزوهای مرا رستت بخرنندی نه بعوس و ناپسندی  
 صبر ناقص ترک شکوه است از الم بلا و صبر کامل استقبالی  
 بلا رستن بکمال رضا و صبر منع نفس است از خرج در حلا

مانع و علامت جبر آنکه چون بایاران نشینند با آنکه در غمت  
 بماند کسی تفاوت در حالش نه پند و بصیرت مرد است  
 و دلیل وقت ایمان و بهمانی که بابر بصیرت کشیده اش  
 رسید هر مرادی بصیر حاصل شود و هر آسانی بی بصیر  
 مشکل جبر و سکون نشانه غم است و عقل نمونه حق صابر  
 بعقل عیق است و بکار و وقت با مرد بصیر پیاپی و از مردم  
 عجز بگزید در این عاقبت است و در آن آفت عاقبت مرد  
 عجز رزد و از کار طول کرد و در خجسته کشیده و براحتی نرسیده  
 و جبر امر است و هر مرتبه اش حالی را مناسب  
 هر کیش را میجو در خور است و حاصلی در جبر بطاعت معبود  
 میجو اش انکشاف اسرار وجود است جبر از شهوت میجو اش  
 عزت جبر با اهل نفاق حاصلش باکی اخلاق است جبر با

شیخ و تب نجات صبر با جاہل موجب صفای دل است صبر  
 در مصیبت ترش دعت صبر در مرض و مغفرت عوض صبر اعدا  
 فایده اش غالب شدن است بر آنها صبر در پسنوائی موت  
 خدا نیست درجات صبر بسیار است و هر یک را حاصلی  
 در کنار اما مشکل است و کار مردان دیدار دل تحمل این بار ثواب  
 نمود مگر بلا حظی اعتباری دنیا و انس نذر حق تعالی  
 اندا هر ذاکری صبور است و هر غافل عجز چون دیار افسد عمر  
 دارد شاید پناه حق بدهی قلی صبر است کوار شود و حسن کار است  
 اسکارا در همه حال خدایتست بناید اورا جست و مراد از خد  
 جوئی نه آنست که اورا پاید کنی بلکه باید تواذ بکشت که پاید  
 طور اوستین است و شودش معین بدت خود ظاهرا  
 و بطور خود قادر و قاهر است و یعم است و ذہن قائلش تعظیم

حق بوجود فایض است نه مجرد و اعراض و صیغ کیم یعنی هر چه بود  
 سجد نمی قابل است و فیض وجود باندازه او نازل اگر فایض جبه  
 بود فیض از حد قابلیت تقدی می نمود حق رافع و خافض است  
 و اشیا را در خفض و رفع مجرد خود فائض اگر یافشی غیرش را  
 و با اختصارش محضر شمار بر سر مطلب آیتم و بیان درجات  
 صبر نمایم آنچه از خبر کیشم تعلیم داشت همت بصبر مخصوص باشد  
 کما شت قال الله تعالی ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و اربطوا  
 یعنی اصبروا و نهفوسکم فی العهود و صابروا اربطواکم فی الشهود و اربطوا  
 با برارکم فی الوجود اصبروا یعنی چون پهنش را بکنین مجاب و در آورده  
 و بفرضیه ولایت عمل کردید و فاکیند و ثابت باشد که اجر شما  
 با حد است ایما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب و صابروا یعنی  
 چون مشاهد و حقایق کنید قلوب خود را بتجلیات وارده محکم دارید



و بتابی نکند که مصبری علت انقطاع فیوض است و صبر سبب  
 آمدن یاد و ارادات قاصبرین و عذ الله عن درابطوای غی چون رشتن است  
 خلقی رسته شدم و بوجود بیط پیوسته خط اسرار کین مد و ضبط  
 و دین پروردگار از وحدت بکثرت آیند و خلوت در انجمن نمایند  
 که خدا با شماست إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ بنور مرتبه تحقی است یقین  
 و از حق توفیقی است یقین از خود هیچ ندانم و تکلم توانم در حین  
 تخریر چنین بر قلب نشر القاء می شود که صبر بر صفت قسم است  
 صبر من الله و صبر الی الله و صبر علی الله و صبر مع الله و صبر فی الله  
 و صبر لله و صبر بانه اما صبر من الله یوقن صبر از خدا یا شن است  
 و آن صبر دلالت بر است از خوف خدا و صبر الی الله ترک  
 دنیا است از حب خدا و سلوک بسوی خدا پاری خدا و صبر علی الله  
 استقامت در طاعت و طلب رضای خدا در راه خدا و تکل

بر خدا در وصول خیرات و حصول برکات و صبر بر آنچه در حق  
 ما است و اثبات خدا بجنوحند ابا قبول خدا و ترک مراد بود  
 با خدا یعنی ابرمی گوی و بیش از حق خود بجوی و صبر فی الله بکلیت  
 داده و شود و اسماست و صف کشن بصفت خدا و صبر بلیه  
 خود را و اموش کردنست در لغای خدا و قانی شدنست در ذات  
 خدا و خودیت را که نشستن بطوریه ویت خدا و صبر بایست  
 بعد از فناست و تر اسرار موجودات بحجاب شریعت و خود  
 از وحدت بکثرت و باقی بودن بقای خدا و در ایمانم است صبر  
 و ما صبرک الا بالله ولا تحزن علیهم ولا یکت فی ضیق عیالک و در شعر  
 صبر بر جور و قیبت چکنم کرکنم عاشقان را بود چاره بجز مکنی و اگر  
 مکشنج و اشارت فهم باشی تمام اخلاق خمیده را باید بگونه بهشت  
 مرته است از آنکه سالک راهفت میراست و در ضمن هر یک

گویند اما یسر سداک اول یقرن الله است اگر چه سیر من الله  
 سیر کوئی و خلقی است و فیض رحمانی که در توسن نزول حکم  
 الرحمن علی العرش استوی بنست بهوم خلق تمام موجودا  
 سادی بود و قهر ادا ق شود اما مقصود ما از ابراد آن الثات  
 سالک است بوضع خلقت که از کجا بجای آمده و باز از کجا بجای  
 بایدش رفت و این مطلب جدا گانه در صتیده بیان شد  
 کن تعقل گامی از ملک اعیان ناسود بازگشت زین سفر تامل  
 اسماعتی و سالک داند که بعد از نیکل شریعت و تقی بقاء  
 صوالح اعمال صورت بروج عظمت و تعظیم امر الله بحکم عبودیت  
 و تکلیف بشریت از ملک مجاز باید بار بست و رسته  
 علیاق جسمانی را باید گست چون مسافری که علاقه از خانه  
 و اهل و اثاث برداشته و بهمت بر قطع منازل و طی مراحل

کاشته در آن سیر فتح ابواب میآید بر او شود و یقینات  
 شود و به ضعف گردد سیر اما خلقت کند و سر احکام شریف را  
 بنور ایمان دریابد در این سیر قیامی که بخیر عقل سر شریف باشد  
 ظاهر است زائل و خفیف شود و مخامدی که بعنستوای شرع  
 میرواقف نظم ملک است ثابت و قوی گردد و در اینجا ملک  
 با بصلاح اهل نیش از عالم ناسوت که نهایت آفرینش است  
 هجرت گیرنده و بر منزل طریقت رسیده اگر چه طریقت  
 بمعنی راه است و سالک الی الله قبل از وصول بمقام فنا بر  
 منزل برسد هنوز در راه است ولیکن هر منزل را اسمی است  
 از قبیل تئیمه جزو با سم کل و لهذا منزل اول را طریقت  
 گفته اند اما سیر الی الله که در ثانی واقع شود در این فتح سیر  
 ابواب ملکوت حاصل بود و سالک بالمره از عتبات

عالم ناسوت منحل گردد و بسر منزل معرفت رسد و بخار کثرت  
 رقیق یابد و نشاء آخرت رونماید و یکله مخزن ابراج بدست  
 آید و ظلم کنج توحید شکسته شود و نیاز بقدر خاشاکی در نظر عارف  
 قدر نماند و عارف چون مرد کشتی شکسته و بغیر قایق فروماند  
 ناچار دل از وسایط برگزند و برخدا بندد و عَلَى اَنْبِیَیْهِ سَلَّمَ الْکَلِمَاتُ  
 خیر خود سازد و مانند دیوانگان معشوقش می گزیند و فیض الهی از خلق  
 بر بد حسن و قبح اشیاء در نظرش نماند هر چه بیند  
 گویا ندیده هر چه بشنود فراموش کند گویا هرگز نشنیده و چون  
 و خستش شدید شود و حشت و حیرتش غالب آید اما <sup>بهر</sup> سیر  
 که سیم مرتبه سالک را بود در این سیر کشف حقایق اشیاء  
 شود و سر حقیقت رو کند این منزل را جبروت اعلی و مثال  
 مطلق و غیب مضاف گویند و اوراق هستی را سوار ادب بر بحر

شویند خورشید وجود از افق سهود سالک میزنند سیلاب  
 ربوبیت ذی الجلال با کمال هیبت و استقلال از بحال عزت  
 لایزال سرایز رکود و شربند انانیت و بنیاد حواسستی  
 و کمیت عارف از پنج بر کند دنیا و آخرت فراموش شود  
 حنات اعمال برباد فارود دل از خوف و رجا ذاعت  
 یابد مجال بقض و بسط در حال نماید این بعد منزل توحید است  
 و پان سیر مع الله بیاید خلاق مجید در این سیر سالک را  
 کشف اعیان ثابته میسر شود و باب توحید مفتوح گردد و غبار  
 کثرت بضعای نور و وحدت از ارض طینیت عارف خیر  
 اشیاء متکثره امکانی بجمع اعیانی راجع شوند قطرات  
 وجود ممکنات بجر باطت رسند و متحد گردند انجا خطابه  
 لَمِنْ الْمَلَكُ يَلْوَمُ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ بِكُوشِ وَحْدَتِ عَارِفِ آید

و از پوشش برود و از خود غایب شود نهنگ این بطنش ریک  
 تَسْدِيدُ اِنَّهُ هُوَ يَدْعُو وَيُعِيدُ اندیای حیب الغوب سر بر آرد ملک  
 حضور یعنی دو عیّت عارف را بکام عینیت و زبرد و باز در بطن  
 حوت لاهوت ندای انا اتحی الذی لایموت بمع ثبوت  
 سالک رسد و عینش در میان و الله من وراثتم محط بل هو  
 قرآن تجید فی لوح محفوظ ثابت شود اما سیر فی الله درین  
 سیر سالک محو شاهد اسماء شود و مصف بصفات کبریا  
 لباس تیغیات کویته را بشود اذیغیا از میکل و یحیریزد  
 و طومار بستی ممکنات را علما و عیثا بهم چید کاستن  
 وجودش بعد از خزان کل من یلمها فان بنیم و یسقی  
 دَجَر ریک ذی ابجلال و الا کرام سبر و حنتم شود بخرنیه  
 و علم آدم الاسماء کلها در آید و بر بر او یائی تحت جایی

لَا يَغْنَمُ غَيْرِي شَنَاكَرْدَد و جال شاهزنی را در مرا  
 مَن رَآنِي فَهَذَا رَأَى الْحَقَّ شَاهِدَهُ كَذَّ وَ مَقَامُ فَنَائِي فِي الشَّيْخِ  
 در یابد و در این سیر موحّد عارف را غیر از تقیّات  
 الّهیه یقینی باقی نماند بعد از این سیر مده است و شرح  
 فَنَائِي فِي اللَّهِ عَارِفٌ رَا دَرِیْنِ سِیرِ شُورِی بَا سَوِی ذَا  
 نماند قطره محروم که عبارت از بهستی موهوم است بحکم  
 إِنَّمَا نَبِّدُ وَأَنَا إِلَهُ رَاجِعُونَ وَ اَشَارَهُ يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ  
 ارجی الی ربّ و صیّته مرضیه بدریای وجود واصل  
 و سالک چون یکد از زنجرت راه و مشقت سفر فارغ  
 شده باشد در بطرطوبی لهم و حسن مآب آرمیده ۵  
 وَ اَرْمِیْنَا ی کَالُ التَّوْحِيدِ فَقَدْ اَصْفَا تَعْنَةُ شَرَابِ  
 هویت نوشیده و بر بال شُبْحَانِ اَللّهِ رَبِّ الْعَرْشِ



عالم یصفون سر نهاده و در جوار فی مقصد صدق غنای یک  
 مقدر بنحو اسب فارود هوا اول و الآخر و الظاهر و الباطن  
 و هو بکمال شئی عظیم اما سیر بابت بقای بعد از فناست  
 و شود و بود مطلق بر وجه کمال در کل اشیاء در این مقام  
 سالک راجع ارشاد بر سر نهند و بکمال عباد بعالم خلق رتبت  
 دهند بر وجهی که تعینات خلقی حجاب مشاهدۀ ذات نشود  
 و مقهور شوئات بکثرت بکزد و صاحب این مقام منظر الله است  
 و مرشد آگاه و ارشاد اینیاست و خلیفه محمد مصطفی معین  
 خلق است و امین حق آدم روحانیت و عالم ربانی  
 و کلمات بجز آیات ولی کامل الصفات علیه السلام و الصلوات  
 در اثبات مقامات سبعة دلیل مقالات است که در خطب  
 و مناجات خود و تعادلات اوقات با دقایق نکات فرموده

ذکر تمام آن گفتار منافی قانون اختصار است و مخالف  
 مشرب این خاکسار در مقام شریعت بخط حد و بنوت ه  
 و پاس مراتب صورت و یقین جبات کثرت و بکمال عالم  
 شهادت و سیر آثار خلقت و عظیم امر حضرت جل جلاله که از لوازم  
 بشریت بود بحکم اَطِيعُوا اللَّهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ اِنَّا عِبُدُ اللَّهِ  
 و نمود و در مرتبه طریقت بصدق افعال و صحیح خیال و اظلاص  
 در اعمال و مراقبت احوال و لزوم ادب در کل حال بحکم نیاید  
 اللَّهُ لَوْزُهُ مَنْ يَشَاءُ صراط هدایت را بشرط معرفت بنور  
 بر ارباب سلوک نمود و اِنَّا الصِّرَاطُ الْمُسْتَقِيمُ و نمود و درین  
 معرفت بوصول یکنه ایمان در قلوب اهل یتقان بصورت  
 انسان و حصول عمرات عزمان معرفتی بربوبیت معرفت  
 و بصدق این دعوی در اینارغش و بذل وجود بجای

رسول محمود خشت و در منزل حقیقت که پروانه پرچیده شود و در آن  
 دیده مقام کوکشف الطائفت و عجب بجاست یعنی علم عن  
 عیانت و حیائهم مصدق بیان و بیانم حقایق را برهان در عالم  
 توحید که اشیا را در علم خود ثابت دید و خط بنقطه رسید و کثرت  
 بجمع وحدت راجع کردید فرمود اَنَا عِلْمُ اللَّهِ وَ اَنَا النُّقْطَةُ تَحْتَ  
 الْبَاءِ و در مقام اسماء که سرحد امکان است و ساحل بحر بزرگان  
 حکیم و کلام الاسماء احسنی فرمود اَنَا اَسْمُ اللَّهِ الْاَعْظَمُ وَ صِفَاتُ  
 اللَّهِ الْاَقْدَمُ اَنَا اَوَّلُ الْاَشْيَاءِ وَ آخِرُ الْاَشْيَاءِ اَنَا مُحَمَّدٌ  
 اَنَا و در مقام وصول بلا اتحاد و حلول فرمود اَنَا الْمُعْتَقِ  
 الَّذِي لَا يَقَعُ عَلَيْهِ اسْمٌ وَلَا شَبْهٌ هر سخن جائی و هر نکته تقاضا  
 دارد بایزید تا تسی سلطان اهل بحرید نمود لیس فی  
 سوی الله طامات بنود اگر نوزاد ذوق این حال نیست و اگر

ایمانی اقلایندانش خود میباش و در ابطال رجال  
 سعی و مسرور داین شد که بخودنش یا بی ستم  
 فاقست اجتناب کن اگر بسم باورنداری بطل  
 اهل حال را بر خود واجب می ستاری اقلای غیر من  
 باش که در غیر منی راه است و عالم مبغض یا عامل من  
 داخل کا ذین علی الله سنائی کوید هر چه باشد خبر  
 هو آن دین بود بر جان نشان هر چه باشد خبر خدا آن  
 بت بود در هم شکن اگر کلام حق را با غرض طبیعت  
 و هوای نفس کوئی تو را اجری نیست بلکه مشرکی اگر  
 در باطلی معترض باشی برخداست که تو را تهنیتینا  
 کذ دارا حق زمانی دهد اصل اخلاص است و ارباب  
 اخلاص را در بساط قرب اختصاص و اخلاص ترک ریاست

در طاعت و عدم ملاحظه خلق در عبادت هر عملی که با خلوص  
 نیت بود طاعت است و هر طاعتی که بر یا شود مصیبت  
 اهل خلاص طاعت لوجه الله کردند و با غرض دنیا و آخرت  
 شرک بدرگاه احدیت نیاوردند و مخلص طاهرش در عمل  
 با باطن مساویست و بتدریج که در اخای حسنائش  
 سعی است در اخای سیئاتش نیت از احادیث قدسیه  
 یا کلمات معراجیه است الا خلاص تیرمین آمراری است شود  
 قَلْبٌ مِّنْ أَحِبٍّ مِّنْ عِبَادِي وَمِشْرَبٌ فَقْرٍ حَمْدُ مَنِّ بَارِئِ  
 از اغیار پنهان داشتن اخلاص بتبت کمال و تقاضای  
 حق اخلاص آنست که محبت صادق غیر از محبوب خود چیزی  
 در نظرش نماند که طاعت خود را از او پوشد یا با او بفرود  
 در جلوت خلق را بزمیند و در خلوت خود را مناسب اینجا

یکی از شیخ مریدی را از تبریز می کشی کرده بود و ذری میزد  
 پشت به زمی بخانه آورده شیخ در خواب بود اما بیدار  
 اصحاب آمدند و میزد را بنحی از نشانه انداخت شیخ  
 از حجره بیرون تاخت و فرمود ای بی دبا چاره دشت  
 کردی این حسینم را ببر که برای خدا نیاید و روی این حسینم  
 طنج بودار اسزد و آتش ایل و آرا پزند برو که هنوز خامی  
 وقتی بیا که ندانی کدامی فیران دست و پارا بجای میزد  
 در او جاق پیران نهند و از شوق دست و پارا از میزد  
 میزدند حاصل اینکه از باب خلوص خدمت را بجائی  
 رساند که اخلاص را بهم ندانند اخلاص عام تصفه عمل از که در است  
 و اخلاص خاص خروج خلق از معاملات و اخلاص احسن  
 بنیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم انجفاست

درویشی در اینجن ذکر میکرد با و گمشتند در اینکار شایسته  
 و ذکر حق در خلوت ادلی گفت اگر خلق در نظر باشند  
 خلوت هم مثل اینجن و اگر در نظر نباشند همه جا خلوت  
 و نورا خلاص در سه حجابی است اول حجاب ریا و دوم  
 حجاب آمال سیم حجاب عجب و غش بی چیز شود  
 اول بعیت از خلق یعنی خلق را مرده پذیرد و با بود شمار  
 و دوم بعیت از عمل یعنی خدمت خود را لایق حضرت ندان  
 و طاعت خود را شایسته اجر و حاضر درگاه ربی علی شود  
 و از اعمال خود مغفل بود مانند عالمی که در حضور سلطان  
 عادل نشکسته کرده باشد و در علمش ایراد بود از آن منضبط  
 که مبادا از اعمال و سؤال کنند اگر نیکند تقضی دانند ستم  
 عینیت از خود که حجاب عجب آن مرتفع گردد و مجله هم از

ابو الحسن خرقانی کوفه‌ای از سلاطین صفوی از عالم عارف  
 سؤالی کرد و او جوابی گفت مردی از علای ابن ظاهر دایم  
 حاضر بود کلام او را رد نمود و مخالف گفت آن عالم عارف  
 تصدیق اذنه بود که حق باست من ندانم بعد از آن  
 مجلس اصحاب عارف بر او ایراد کردند که جواب او را چرا تصدیق  
 کردی در حضور سلطان در صورتیکه حق با تو بود و او بظلمت  
 گفت او مرا برادر دینی بود و مثل بقرب سلطان داشت و محو  
 با چمت تقریبی پیدا کند و مرا این میل نبود برادر دادم و شرم  
 ضایع نکند هشتم چنین کسی میرد علی بن ابی طالب است و در جواب  
 بفنس غالب این کار بد عوی بر نیاید مرد را صدق باید فاد خلوا  
 الیوت من ابوابه اربشو و در خانه فقر را باب صدق داخل شو  
 متاع فقر را بهای صدق توان خرید و بهر مقصود از راه صدق



رسید صادق ز هر طرف برود راه است و کادباز هر راهی  
 برود کمراه و در هر قدمش هزار چاه کسی که راهی سپرد و مقصود  
 خود پی سبب و سلوکش بصدقت نبوده و آن طریق را بدروغ  
 پیموده راه روی راستی است و راه راست کیسکه کج رود  
 راستی نخواست و از خود کاست لھمان را کفش بدین شب  
 از چه رسیدی گفت بصدق کفار و ترک مالا یعنی و صدق  
 درجه بنوبست کما قال الله تعالی فَاُولَٰئِكَ مَعَ الَّذِیْنَ اَنْعَمَ  
 عَلَیْهِمْ مِنَ النَّبِیِّیْنَ وَالصِّیِّقِیْنَ وَالشُّدَّاءِ وَالصَّابِحِیْنَ وَصَدَقَ  
 یحیی صدق کفار است اگر چه در مملکت باشد و نجات از آن  
 موقوف بکذب بود و گفته اند الصِّدْقُ هُوَ قَوْلُ الْحَقِّ فِی مَوَاطِنِ  
 الْهَلَاكِ بَرِّ صَدَقَ بِاشْشَکْ اَزْ اَنْ صَزْرِنِیَابِی اِکْرَچَه در مقامی تو را  
 چم خطر بود و از کذب حذر کن اگر چه در جائی تو را احتمال نفع باشد

آن هر دو تو هم است و آخرتجه بعکس بخشد زیرا که صدق  
وجودی است و کذب عدمی در عدم خیر می بنود اما صدق  
رفقا ز آنست که ذره بر خلقت خود میفراید و خود را همان  
طور که هست بمردم نماید یا چنان باشد که مینماید یا چنان  
نماید که می باشد گفته اند الصِّدْقُ هُوَ اسْتِواءُ السِّدْقِ وَالْعِلْمِ  
مراد صدق افعال است اما صدق احوال آنست که نخواهد  
کسی بر عیش مطلع شود اگر اراه هم برین بخند یعنی صدقش  
معنی از هر دو باشد صدق افعال آنست که اگر اسرارش  
آشکار شود چنان معامله کرده باشد که بحالت بخند و صدق  
احوال آن است که راه خود را چنان صاف داند که از هر کس  
پروا نکند و بالاتر از اینها استقامت ماسوی است یعنی  
غیر خدا را در روغ داند و ترک کند بدینکه عالم صورت میکند

حقیقت است و موجودات مظاهر یک وجود چون یک قدم  
 از ضراط حقیقت منحرف نشوی تمام عالم نوران گنج نماید و در نظر  
 منبوع آید هر چه بینی خطاست و هر چه گوئی ناحق و پس چنین  
 بر عکس که از یک راستی عالم را راست پنی و راستها  
 بتو راجع شود اگر علم راستی با خدا را در جمیع مباحثات بدانی  
 هرگز هیچ ورطه و دشواری خلق مجید آدم را راست یابند  
 و بر راستی از نیار ممکنات برگزیند چنانکه ظاهرش مستقیم  
 آراست از او راستی مناسب خلقت جو است ما مستقیم  
 کما ایزت یكلف ما لا یطاق منیت مناسب خلقت آدمی است  
 یعنی چنانکه تو را آفریدم باش اگر خلقت موافق خلقت  
 باش آدمی آقا اقل بهائیم حاصل اینکه طریقت راستی است  
 و طالب این راه را از راستی چاره نیست کسی که

بخوابد بیش از آنچه دارد بمردم نماید گذاشت و این امر را  
 نشاید و عجب تر اینکه بعضی ندانند که در این راه چه نوع پا  
 قدم گذاشت چه جای آنکه رفته باشند و دم از وصول نهند  
 و دعوی ارشاد کنند این بگذر سخن بر بسته بهتر حسن  
 خُلق کُوْنُوا رَبَّائِنِیْ اِیَّتِیْ تَخْلُقُنَّ بِالْخَلْقِ الرَّبُّ عَلَیْ خَلْقِیْ  
 درین باب تحقیق بسیار است و تحقیق شمارش بر کا ذکر بعضی  
 از کلمات قوم باید نمود و طریق اخلاق را معجمه باید  
 نمود **حَسْبُ خُلُقٍ نَحْوَاتُ وَالْفَتْ رِضَتْ وَنَفَقَتْ**  
**وَتَشْفِقُ** ملحق گوید **الْكَلِمُ عِنْدَ الْغَضَبِ وَالنَّحَاوَةُ عِنْدَ الْفَلَةِ وَكَوْنُ**  
**فِي الْخَلْوَةِ وَصَدَقُ الْقَوْلُ عِنْدَ نِجَافٍ وَرَجْحِي مَنْصُورٌ**  
 گوید **اِمَّا تَ لَعَلَّیْ خُلُقٍ عَظِیْمٍ** یعنی اشیاء را بشاهده حق بختره بشاء  
 خود عارفانه بیانی است **رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ** اما حق تحقیق در کمال خلق

تا ما مظهر وجودند و بنفس وجود علی قدر مراتبیم موجود انسان  
 منظر کامل است و تمام مراتب را دارا و قابل وجود ادعا  
 کما لیه را تا ما دارا است و انسان کامل و صاف وجود را  
 مراتب مصفا شده خاتم اکمل آدم است و اول عالم  
 و بحکم اکت لعلی حنین عظیم اعظم و اقدم است و در خلا  
 مسلم و در اصول عرفانیه معقود استیم که صراط المستقیم  
 عبارت از خطی است که پایین و در نقطه در استقامت بواجب  
 مشروط بود و بوصف اعتدال و استواء منوط نه ابو حجاج  
 میگردونه انحاء پذیرد لهذا در قوس صعود که عبارت  
 از صراط المستقیم ولایت است و اشغال از خنیف کثرت  
 باوج وحدت و عبور از نجیم مجاز بیخات حقیقت و عروج  
 از ارض طبعیت بهاء معرفت سالک را تا دی <sup>من</sup> پیر الطیر

و توسط این بختن که بعتران اواط و تعریف باشد استقامت  
 در وجود و تندی از حد اعتدال و اعوجاج اطرط کمال  
 در هر حال بر خلاف معصود بناء علی هذا حسن خلق قیدل  
 نفس است در هر صفت و حفظ حدود در هر جته حاصل آنکه  
 خط صراط را بطول باید نمود و از انحراف و تمایل بیا  
 و یمن حذر باید نمود یک نکته در این جنسی کشیم و یمن باشد  
 شال شجاعت راه بین است و شور و جن بسیار و یمن تواضع  
 صراط است و تذلل و بختن تعریط و افراط و بکذا ایام  
 الاوصاف این است معنی الصراط اذق من الشجر و نکته  
 چیز الامور اوسطها درین راه بار یک مستقیم رود و از حد وسط  
 منحرف نشو اما آثار دلواری که بر حسن خلق مترتب است  
 دایل خلاق بآن متادب اول خط زبان از هر کلامی که منو

اضرار و آزار و رنجش خلق شود و عند العقل ممدوح نبود چون  
 لغو و دروغ و همت و غامی و شاک و عیب جوئی و جوئی  
 و امثال ذلک و ثانی صبیح جوارح از حرکاتی که در نظر  
 نامسوار نماید و ناگوار آید و دیگر صبر در مصائب و ریا  
 اقارب و ترک عیوس و بیکرم نفوس و نوازش قلوب  
 و ستر عیوب و حسن معاشرت و رفع مشاجرت و بذل چیز  
 بدون عرض و اعطای مال پملا خطه عوض در ماندن رابی  
 دست گرفتن محتاج رابی میت نوادادن حاجات خلق را  
 بی مقصود بر آوردن هر حقی را در مقام خود ادا کردن عرق  
 یاری نمودن یتیم را در الجوئی کردن همسایه را خوش  
 داشتن میکن راطعام دادن سائل را محروم نراند  
 یاران را در حسن معاش خود شریک ساختن بیادوت

مرئی ایجاب رفتن در هنگام غضب حلم کردن  
 با پیکانه ملایم بودن با خویشان برترک ادبی سخت گرفتن  
 نیندرا از کینه بدخواه پاک ساختن بنده و زردست را  
 چون اولاد و غیر ز نواشن بصد حسارت زدن بر خلا  
 سیرة ناس سلوک نکردن با دوستان خویش روی  
 و ملاحظت سخن گفتن کسی را بچشم تحارت بزدن با قول  
 و افعال مردم خورده گرفتن اظهار مالت از مخفی با خلق  
 نکردن توقع یکنی دفع از کسی نداشتن یکنی دفع بر کس  
 رسانیدن کله از بچاکس کردن بفوت مال یا مال خود  
 افسوس نخوردن از وصول خیرات و نیو به بوجد نیامدن  
 از فقدان نعمتی غمناک گشتن بجمالست و صحبت اغناء و خوش  
 نبودن کسی را بهین مرمت خود نخوانستن بر بخش خاطری



راضی نشدن حاجت بخیر خدا بزدن رنجات خلق را محفل  
 بودن آشنایان را بر خمت نیز داشتن از فقر و فاقه خویش  
 کسی نکایت نکردن از تقصیر کسی که در اداره و امر او نیست  
 مؤاخذه نکردن اگر سلطان یا رئیس مقتدریت عفو را  
 بر اشقاق معتمد داشتن احدی را از خود یا پس نیک داشتن  
 وعده خلاف کبھی ندادن خلف وعده نمودن نقص غنم  
 نکردن اسرار کسی را فاش نداشتن سخن بد پرشتی  
 دزدی و رعونت کمشن حرفی که از شان و زنی خارج است  
 زدن از طمع و تمنا باری بودن از محل فتنه و فساد گریختن  
 احسان مردم را در حق خود بزرگ پنداشتن ایثار خود را بر قدر  
 بزرگ باشد حقیر داشتن در حق دوست و دشمن انصاف  
 دادن ظالم و فاسق را مدح نکردن بر روی کتیرا و دهنک نیندن

از سخره و مقلد گناره جستن با مردم دنیا طلب معاشرت  
 بقدر ضرورت نمودن اگر چه هیچ ضرورتی از طحال  
 و مردم ناشناخت قبول امانت نکردن و شش علمیندا  
 محاسن غذا عقل مبرهن است و قیاح معین حسن و قبح  
 اشیاء عقلی است و هر که را عقل نباشد تکلیف نیست  
 جلال الدین رومی گوید جمله حیوان را پی انسان بکش  
 جمله انسان را بکش از بهریش آنچه کفتم بجای بود باقی را از دست  
 عقل باید خواند و ادراک نمود از خدا خواه هر چه میجوی عقل  
 و اخلاق و علم و آگاهی اما زهد یعنی ترکست از هر چه نفس در  
 راعب بود و خلق و ادراک طالب و اهل حقیقت گویند زهد  
 بنفس دنیا است و اعراض از مایهها بعضی گویند ترک حست  
 دنیوی است بطلب راحت اخروی چندی علیه الرحمه گوید

زنده خلودن است از دنیا و مخلوق طلب از طلب آن و کفشد زنده  
 از آمال دینوی مردست نه آن جو خوردن و بالباس کس نه  
 بسر بردن و زاهد کسی است که نه از وجدان شئی حرم شود  
 و نه از فقدان شئی در غم و زهد آنست که درویش هر چه را  
 ندارد حق خود نداند و آزا نخواهد و هر چه حق اوست بداند  
 میرسد و زاهد ترک دنیا کند بجهت عفتی و عارف ترک عفتی  
 کند بطلب خدا اما عاشقی بین هر دو حالت برتر است  
 دنیا و آخرت را چیزی نداند که ترک کند بلکه بیادش نماند  
 چنانکه بایزید گوید توفیق هر صفتی را یا قلم مکر زهد زیرا که زهد  
 ترک میل است از چیزی و دنیا را پیش من قدری بود که ترک  
 کنم داین توفیق را در یابم صفی را بگویند زهد را بکنند از  
 درویش را با زهد چه کار درویش چه دارد که رها کند چه نخواهد

که ترک گوید تا رنده است از خیانت پنهان است و چون مرد آنرا  
 هر چه داشت انداخت و هر چه بود در قمار محبت با جث  
 اما تو واضح و بشر الجحین یعنی المتواضعین تو واضح رکن محبت  
 و اصل انقیاد و طاعت ابلیس سر به زبان نداشت و آدم  
 دست با تا ظلمت برداشت ابلیس کبر کرد و آدم غمناک آورد  
 ابلیس خود را پنهان و خود را نپند آدم حجاب خود را بخت  
 رسید ابلیس آنچه پنداشت کرد آدم آنچه داشت آفرید  
 ابلیس زبان جدل کشاد آدم بعد از ایستاد ابلیس در قیام  
 و خود خیانت کرد و آدم در امانت حق دیانت ابلیس  
 خودیت دید و آدم خودیت را بر برید شجر و دو علم افزا  
 پسید و سیاه آن یکی آدم و کرا ابلیس راه پس آید  
 در فروتنی است و ابلیس روئی مامنی ۵۵ در بیان

گیشم آدمیت چیست و ضوئی کیت هر که فرزند آن پدر باشد  
 جهان سیرت و هنر باشد ولی که عظمت و هیبت حق را بداند  
 از عکاشش گردید لهذا همیشه خاضع است و بند با هر کس  
 متواضع فروتنی او را عادتست و معاودتش با رادت  
 اما تواضعات مجازی حقیقت ندارد یا تعلق است یا اظهار  
 سرافرازی متواضع نادر است و اهل دل بدین نکته حاضر  
 عارف غفلت و جلال کبریا را بچشم بصیرت بنکرد و خود را  
 حقیر تر از هر موجودی پندارد شغنی بوضع نمی نشست  
 و در نشستن شانه را بکوشش می بست و گردن را پهن  
 می ساخت و سهارا در بغل میکشید داشت و چشم را از زانو  
 بر می داشت عارفی او را بدان هیئت دید بنجدیدیکه  
 بشانه او نهاد و یک دست بر قلبش و کفش جای تواضع

تواضع

آسجاست یا اینجا و علامت تو آضع آست که شیر کسی  
 میتر نشود و از تو قهر کسی میتر و از تیر کسی منتر زیرا که این  
 امورات را عجب باری داند و همش در گنجای طمعت  
 نماند و تو آضع بحسن طینت کند نه بلا خط و دفع ضرر و طلب  
 منفعت آنکه از ترس و طمع بود و پذیرد نکامیت نه کمال  
 نفانی ای درویش امورات اطلب بقدره آست  
 و بندرت کسی از حقیقت کار آگاه آن هم که آگاه است  
 از آگاهی خود گذشت یعنی هر برب رده خون میخورد  
 و خاموش است اینقدر هم که گویم ای سندی شد دل  
 از صغنی بشکند اما آداب اهل حقیقت آداب را آجا  
 حصال خیر داند جمعیت دل بحق و پرداختن خاطر اغیر  
 بیند نه موده چون محبت صحت یا بد شرایط آداب قط

شود دیگری گفته در صحت محبت مراعات ادب لازم تر بود  
 و محبت ملازمت ادب بیشتر کند کلام هر دو شریف است  
 اما در بیان حضرت جیند بکمه است لطیف یعنی چون نیلای  
 محبت سرایز رکشت از خود و شوز گذشته خاها خرا.  
 شود و آثار را در زیر آب رود مولوی تالب بحر این نشان  
 پایاست یک در بحر آن نشان پای لانت رباط و نال  
 در زمین هموار است نه در بحر زحار معصود حضرت جیند  
 مدتش سزه این بوده نه آنکه در صحت محبت انکار شرایط  
 ادب را با احتیاط نموده کلام او بلند است و عارف پسند  
 آن هم که گفت در صحت محبت رعایت ادب بیشتر باید نمود  
 مخالف نبود یعنی ما هم سوز بدریافتی که مقام استغراق  
 فقط است در جلوات طواریار و اصحلال بعصرت قلب سوز

ادبی که مرید را بنیت برادر باید دل را از خطر پاک دارد  
 و برضای مراد عمل نماید سلمان فارسی با میر علیه السلام <sup>ع</sup>  
 کرد یا مخته ایوب فرمود محنت ایوب را میدانی او خلا  
 ادب داشت اظهار دانش کند با آنکه خود کشت بود  
 عرض کرد حال ایوب را بحکم و جوب دانند آن کس که  
 بوده با ایوب اما وی مرشد شلاک را با داب تواند را  
 برد و زک غفلت از مرآت قلوب با داب تواند شد  
 با مرید با داب سخن گوید و عیب او را هر چه پیش باشد  
 کم جوید بر خداتش بحشم قبول نکند و نامش را در غایت  
 و حضور بخت نبرد تکلیفی که از طاقت او زیاد است نکند  
 نفقش را مستور دارد اگر حاضر نشود احوالش پرسد  
 اگر مریض باشد عیادت کند اگر گرفتار باشد در بنجاش



بگوید در حضور یاران با او عتاب نکند در معاملات با او  
 بخیزد اگر از ارادت کمول کند او را و اگر در دوش  
 نکند و عیبی بر او نهد و خیرات را از او دریغ نبرد و در مقام  
 مناسب نمود که تمام شرایط پیر مرشد ذکر شود اما شرایط  
 پیر مرشد اگر چه مرشد کامل مرآت الهی است و هیچ  
 کمالی از او مفقود نیست از تمام اوصاف و نمیه پیر است  
 و جمیع اخلاق مرضیه آراست است اما این شرایط علامت  
 و نشان مقامات ماکوهر ارشبه متعارف بود و کامل این غیر کامل  
 معلوم شود اول صحت لب یعنی بر ادی رسیده باشد  
 و قبول ارادت و خدمتی کرده باشد چنانکه در بیان تصوف  
 بتفضل کمیشم دویم علم که جاہل نه خودش بجائی تواند رسید  
 نه کلیمی از آسب تواند کشید و مراد از علم نور حضور است

ز ظلمات بطور با شراق حاصل شود بنه بخواندن اورا قیاس  
 موجب است و حصول بخدمت سیم عمل بقصدات  
 خود کردن آنچه بدیکران میگوید خود نیز بجای آورد که اگر  
 عامل نیت کامل نیت خدا کوی از خدا غافل است چارم  
 صحت اعتقاد در مبدء و معاد پنجم تقوی این اگر مکمل غافل  
 اتقا کم یعنی پرهیز از هر چه مخالف ملت است و نهم  
 عقل و قرآن و شریعت آلودگی حسد و خرافاتی نیست  
 کو را هر دوی پاک ولی حور شرعی تقوی شرط مراد است  
 و پرهیز نشان اهل دزد و مستحق آن است که از حق چاکند  
 نه از خلق و از جزایی دل ترسد نه از بدنامی دل ششم  
 زهد از دنیا و ما فیها هفتم صدق که اگر مرید صدق نیست  
 بصدق نیاید و بنیادش بدروغ شود و گمراه گردد و هشتم

علو بهت که اگر غیاتی برید کند منت نهد و در نظرش نماند  
 بجهت و ایثار مرید هم فریفته نشود هم گذشت که بحرانی خاست  
 و حلانی بر مرید خطا بخرد و از نظر نیندازد و خدمات او را بیای  
 سازد و بهم سخاوت و کرم بدهد و بنوازد و مال دنیا را بنیاد  
 یکم ذخیره سازد بجهتی که اگر دنیا را الله کند و بعبثی خود را  
 چیزی نداند طبعش رفیع باشد و نظرش وسیع آن هم محض  
 جو باشد نه بلا حظ و مقصود که اگر بلا حظ عطا کند دنی  
 طبع است و پیو جو یعنی نخواهد مرید را بال کجا پدارد نه بجهت  
 دنی اجمال این رویه معاویه است نه بجهت مرقیوه کریم  
 کسی است که کمرش خدائی باشد نه خود نمائی بدست  
 و دشمن بدهد و از دوست و دشمن نخواهد سپیدی که  
 چشمش بال مرید یا خلق دنیا است در حقیقت مردود خداست

یازدهم قومی دل بود که در حادثه دلش از جازد و مضطرب  
 نشود برک درخت حواسش بیا در حوادث بجنبه بعضی  
 بخردش مویشی از هوشش بروند و در انظار خود را بهتر  
 ببیند و شکوه پیش نمایند و از دهم ستاری بنت  
 بعوم خلائق مخصوص بمبرید صادق شرط اعظم ستاری است  
 کسی که عیب پوشد اهل خرد نیست و این هنر عاری است  
 اما بیان حشره این مطلب را مقدمه حاجت است  
 و اصل آن اثبات نبوت و تحقیق معنی خائیت درین باب  
 خاص و عام را کتابهاست و در رد و قبول آن سؤال و جواب  
 و فیه بر آنم که بیان مطلب چنان باید که حضم یاراد و انکار  
 نیاید و هر کس بشود قبول نماید و بر ذهنش را شرح آید  
 کثرت اقوال و طول مقال کار را مشکل کرد و مردم را حیران

و عقل بیاری خدا و مدکاری اولیاء مطلب را میفهمند و مختصر  
 گویم و طریق اثبات را مخصوص و مختصر یویم اگر تو را عقلی است  
 اثبات بنوت و بنی نقلی نیست و حاجت هیچ نقلی نیست  
 آنها که شینده همه را بگذار و یک مطلب را از فقره گوش  
 دار ارباب میل و بخل و تفاوت عقول مستفشد و بریم  
 که جزئیات در تحت کلی واقعند صدق پس عقلی که ثابت  
 بعقول زائد بود و تفوق داشته باشد عقلی که در تحت  
 اوست از متابعت او ناچارند اگر این مطلب را مسلم  
 داری بنوت عام ثابت ریز که بنوت غیر از رجحان عقل  
 واحد بر عقول کثیره نیست و عقلی که از عقول را حجه شمار  
 باشد و ما فوق آن بنود خاتم است و محمد عربی که بنی  
 است ادعای این مطلب کرد و بر طبق دعوی خود قانونی

گذاشت و کتابی آورد بی سعادت معنی و مشورت عالمی  
 و تردید رائی و مدخله احدى با اینکه امی بود کتابش  
 ناماشمل است بر محاسن عیله علاوه بر ضاحت لفظیه  
 که فضحای عرب از آیتان بمشمل عاجز شدند و عقلای  
 هر قوم بر محاسن احکامش بختن کردند و تاکنون که قره  
 هزار و سیصد سال از هجرت او گذشته احدى از علم و کمال  
 بر لفظ و معانی و محاسن او ایراد کمزده عقل اباد دارد و آنرا  
 بدون تائید الهی و قوت باطنی و علم لدنی یکفر نمی آید  
 چنین امری براید و تمام اقوال فضلاى عالم در پیش کلماتش  
 کم وزن و میقترب نماید اگر کسی گوید اختصاص این کلام را  
 فهم شواغم نمود یکین و اگر گوید حسن احکامش مسلم نیست  
 تعقل کرده اگر تعقل کند مسلم میدانم درین باب مثلی گوئیم

اهل

اگر چیکسی از حکمای فرنگستان درستی از صنایع اعمل شود تصدیق  
 اعلیت او را باید صاحبان آن فن نمایند حق ما نیست که بگوئیم  
 نکات کار او را نفهمیم لهذا اختصاص او را تصدیق نپذیریم  
 و او را ممتاز نمی شماریم و قیسه اهل آن حقه و کمال  
 او حیران مانند او را استاد دانند و از آوردن مثل آن  
 عاجز باشند سایرین بطور اولی عاجزند پس اگر کسی  
 گوید ما ست آن را نمی فهمیم که بر ما مبنی باشد یا زبان  
 ما نیست این حرف مسموع نیست آنها که فهمیدند عاجز شدند  
 آنها که نفهمیدند البته عاجزند اما حسن احکام قرآن اگر  
 کسی گوید نمی فهمیم خلاف گفته حسن و قبح عقلی است  
 چنانکه حسن صفت اهل فرنگ را همه کس می فهمد اما اگر  
 علم آن صفت را کسی نداند ممکن است درین باب بهیفتد

کافی است بعد از دیگر تقانون عمل شخصی از عرب  
 طلوع کرد که در جمع غیام و اعمال و احوال با قوم خود ضد بود  
 و جمیع قبائل عرب با او بصفت برخواستند و او دعای  
 امری کرد مخالف سلیقه قوم و در بدو امر دیاری با او موا<sup>فت</sup>  
 نداشت حتی اقارب و ارحام او که او را نهی و نصیحت میکرد  
 ماصدیت و غدا بنهایت رسید و کار بمقامه انجامید  
 و بر شجاعان عرب دست یافت و همه را مغلوب و کوب  
 ساخت و اعلان نبوت خود را بسلطان روی زمین تو<sup>شت</sup>  
 هر که ام با او ملائمت نمودند و قبول جنسید کردند از<sup>شت</sup>  
 او در امان ماندند و هر که ام مبرّد و رزمیدند یا بتیر دعای او  
 از پا درآمدند و یا بشیر او گشته شدند و اغلب بلاد بدست  
 او فتح شد و امرش قوام یافت و این واقعه از عجاپ



عالم بود و چنین امری اتفاق می افتاده که یک نفر بدون  
 اسباب ظاهراً با تمام عالم پیغمبر برخیزد و انبیا پیش  
 ببرد و اگر کوئی تأیید الهی بوده قدسیت المدعا اگر  
 کوئی تدبیر عقلی بوده معصوم و کلام حاصل اگر کوئی از امور  
 اتفاقیه بوده اگر باز هم چنین اتفاقی در عالم افتاده حق این  
 کلام را داری و اگر محضر است حق نداری که چنین امر  
 عظیم عجیبی را از امورات اتفاقیه دانی اگر بعضی را  
 دلیل آری که از این متبیل بوده اند مثل مادر که از پستی  
 بکمال علو رسیدند آنها از این متبیل بودند اول آنکه  
 با عموم خلایق بحسب دین و سیرت ضدیت داشتند  
 معصوم و شریف امر دنیا بود و مردم هم چنین شخصی را  
 لازم داشتند که رئیس شود و جان و مال و ناموسشان

در حسن اینست مخطوط باشد و ثانی آنکه از آنها بعد از خود  
 قانونی نماند هر کس بعد از آنها ریش شد قانونی بلیقه  
 و رویه خود که داشت از مثل نویسه دانی که در آن زمان  
 بوده با آنهمه عدل و انصاف امروز چه امری باقی است  
 پس قیاس نباید کرد و اگر کوئی فلان حکیم هم فلان  
 صنعت یا فلان علم را کامل کرده و این دلیل بر عقل او  
 و اطاعتش بر ما دون او واجب گویم در صورتیکه وجود  
 او محض غرض نباشد و تو را کمال احتیاج بآن  
 علم و صنعت بود چنین است نه اینکه از قتل و پیا  
 باشند و تو را هم حاجتی نباشد یعنی بر تو حتم نباشد  
 تحصیل آن علم یا آن حرفه ردی خطابیم با ایشان  
 دیندار مضمت است نه با خود سران از ضراط عقل محض

فقره‌هایی که قائل در آن بایک قسم و بیانی از نبوت  
 و حوارق عادات بخردم دلیل عقل و کمال نفس  
 از همه چیز کافی است و این سخن که میگویم قائل  
 کن اگر در نقطه از نقاط ارض مردی که مال و کنت و معنی  
 نداشته باشد بحقیقت علم و هنری بخرد و باشد ظاهر  
 شجاعت و قوت و اختصاصی نداشته باشد و تمام دبا  
 اهل عالم را فاسد و باطل خواند و بر ملا گوید اطاعت  
 من بر ما خلق الله واجب است و هر کس نخندد کافر و از حجت  
 خدا بی نصیب و من بر مال و جان و نفوس و ناموس  
 و دنیا و آخرت خلیف مالکم و بر ملک و ملکوت مشرف  
 و از خلق اولین و آخرین بهتر و معین من در این اداء خداست  
 و دستیارم همین کتاب که نامش قرآن است بنیم لحظه

در تمام آسمانها سیر می کنم و به غم از اذواج لطیفه الطفت است  
 و از این نوع دعا و می چه کسی علامت و آثاری از دعا و  
 او دیدم باشد چه ندیده باشد و این شخص با دست  
 شما ادعای خود را از پیش ببرد و مردم با او تیرا  
 بر خیزند و مغلوب شوند و بعد از خودش هم پیش  
 قوی تر شود و امرش از میان نرود و کارش خلل نپذیرد  
 اگر نقیض کنی همین معجزه کافی است و حاجت بنحرا  
 دیگر نیست یقین کاری بآن معجزات که ذکر کرده اند  
 و در کتبها نوشته اند ندارم که شبهه بردار باشد و صدق  
 و کذب را محتمل بود و بر منکرین مدلل نتوان داشت  
 و بر خصم حجت تواند بود اما خود فیر صدیق تمام  
 آن معجزات را دارم بقانون کلی عقل بلکه بصرف شود

چه اهل خبر گفته باشند و چه نگفته باشند و اگر کوئی دلیل  
 عقل بر آن معجزات پست گویم چونکه صد آمدن و دهم پیش ما  
 با وجود کمال نفس و صحت امر و قوت عقل خوارق عادت  
 نقلی نیست **مصرع** بهره از اینها گفشتند آنرا صد فنا  
 و بد آنکه درین باب دلیل بزرگ مابک اصل و مایه جذب  
 جنیت است و بس **شعر** درّه درّه کا دین ارض و سما  
 جنس خود را پیموگاه و کرباب است اگر از جنس انبیاء باشد  
 معجزه چه حاجت و اگر نباشی معجزه چه حاصل پس بخت  
 خاصه و خاتمیت **احمد مرسل** ثابت و امر و زاطاعت احکام  
 او و تصدیق کتاب او بر ما علی الارض واجب و محکم است  
 و از این پیمبر دو علامت باقی است و مایامت باقی  
 خواهد بود یکی کتاب خدا و یکی عمرت او چنانکه فرمود آیه

تبارک و تعالیٰ فیکم الثقلین کتاب الله و تعزتی عینی امامان اثنا عشر  
 که اول آنها علی ابن ابی طالب و آخرین مهدی موعود منظر  
 غایب است و این کتاب و عزت با هم متحدند و یکدیگر را  
 مستبین و شاهد و خلق را مادی و راشد و از هم نفک  
 بگرداند تا لب حوض که جمع ولایت است باصل خود ملحق شوند  
 تحقیق اسرار عالم و آدم در کتاب مندرج و منطوی است  
 مخزن اسرار الهی کتابت و انفس و آفاق را جمع حساب  
 لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین مراد از رطب عالم  
 نقیض است که آفاق باشد و از یابس عالم اجال که انفس  
 بود نقیض عالم در نفس انسانی کاملاً جمع است لهذا جمع  
 واحد را تعبیر یابس کنیم و نسخه آدم با کمال اجال  
 شرح عالم بود و لذا که فرق کثیر را تعبیر رطب نمایم از آنجه

کتاب را فرقان عظیم گوئیم که از مقام اجمال کلام که عالم علم  
 اجمالی است کسوت حروف و نقوش پوشید و بآلیم فرق  
 و تفصیل مثل مؤدود در کون کثرت قبول الفاظ و ارقام  
 کرد و از آن وجه است آن مجیدش خوانیم که خلاصه آفاق  
 و انفس است و مجموع عالمین اکبر و اصغر نقوش از مقام  
 فرق کجج و جود مادی است و آفاق از قید کثرت در جمع  
 اعیان شرح آزادی از آن سلطان اولیاء علیه صلوات  
 الله العلی الا علی من بعد مود تمام قرآن در حمد است و تمام  
 حمد در بسم الله و هر چه در بسم الله در نقطه باء و ابا <sup>بیت</sup> نقطه  
 تحت الباء یعنی چون رجوع حروف و خطوط فرقانی کجج  
 عینی قرآنی شود و بخارفتیات الفاظ بر خیزد خط  
 بنقطه رسد میقتد مطلق گردد و در مقام اتم الکتاب که

عالم اسماست با حقیقت انسان که حضرت جامع است  
 واحد شود **توضیح** عالم عبارت از تجلی وجود  
 مطلق است بر خود در کسوت یقینات کوته ایما و اجساماً  
 غیباً و سهوداً اجبروتاً و ملکوتاً و ملکاً و آدم شارت  
 از تجلی وجود مطلق است بر خود در کسوت یقینات آینه  
 اسماء و صفاتاً برتر و حقیقه و کتاب کنایت از تجلی وجود  
 مطلق است بر خود در کسوت یقینات کلامیه باطنیه  
 و ظاهراً معنی و لفظاً آدم کتاب ناطق معارف  
 الهی است و کتاب آدم اکرم ربانی آدم حقیقی که صفات  
 الله اعظم است از مقام جمع وحدت بعالم کثرت قدم  
 گذاشت و همت بنحوظ مراتب کمالات کاشت بمصدق انما  
 عبد من عبید محمد با بس بشریت پوشید و با خلائق



همصورت گردید و بر شدائی جاعل فی الارض خلیفه  
 ممکن گشت و کتاب ازلی که کلام الله معنوی است  
 از لا هوت خود که لوح محفوظ علی است در عالم با سوت  
 نزول یافت و بقول صورت بطور کتب و لفظ نمود چون  
 کتاب از صورت الفاظ بحقیقت خود راجع شود و از کتب  
 حروف به بیض معانی برگردد آدم اول است و چون  
 آدم که هیکل توحید و خلیفه الله مجید است از ارض  
 خلافت بسما و وحدت خود کند و باصل خود وصل گردد  
 عین اتم الکتاب لهذا رسول امجد و دیعه خود را در نشاء  
 صورت کلام الله و عترت گذاشت صورتی در زیر در  
 اینچه در بالاستی یعنی از کتاب بصورت الفاظ قانع نیویم  
 و از راهی که کلام الله باطنی با شما همراه نیست مروید شما

کتاب الله بخونید و چاک بمرده الوثاقی ولایت یزد  
 که خلافت رسول سحر با حکام ظاهره و سیاست دینه  
 نیست بلکه هزار گنج باریک تر از نوپنجاست تا کسی آگاه  
 بر دقایق نبوت و ولایت نباشد و ابرار موجودات  
 کما حق می نداند و بر حقایق اشیاء عارف نشود و از دست  
 پروردگار تشریفات و لیلی و خلش می خلع نکرد و سر او را  
 خلافت نبود بمقاماتی که تربیت دادیم و بشیادیکه بنیادم  
 بعد از رسول خلافت حق علی است و از خلق اولین و آخرین  
 و اهل آسمان و زمین اخدی شایسته این امر نبوده است  
 و الا ترجیح مرجوح بر راجح لازم آید و در دین خدا و دکان  
 خبر و سبک بر ما افراط و تفریط الی غیر النبیاء رخ نماید  
 از آنکه شیخین را و الله اجر جهان صاحب مقام بودند و از آگاه



بقول ارادت هر که زوار ارادت تا شمع معرفت یافت  
 علامت محبت و ولایت ولی الله اعظم ارادت و وحدت  
 و تولا با ویای اوست که مادی خلقت بصراط معرفت  
 او و موقر قلوبند بوزاریت او و قائم نقوسند بطریق  
 ولایت او از آن سلطان بشیر در خیم غدیر عهد ولایت  
 و بیعت محبت او را از خلائق کرمت و قرار دین پسین خود را  
 بولایت علی داد و عارفانه بنائی نهاد تا باب رحمت  
 بر همه باز باشد و دست هر عالی و دانی در هر زمان  
 بسوی مکرمتش دراز پس بر عصری و لیلی قائم است  
 تا قیامت آزمایش دائم است چون مرید ثابت قدم ه  
 در متابعت شیخ صاحب دم بمقام فارسد و با خلاق او  
 با خلاق شیخ تبدیل شود و همیش در ارادت و اطاعت

واحد کرد و از بهستی او اثری باقی نماند آمار لطف پروردگار  
 به وجودش نمودار آید و انوار طوره احد شمار قلبش افزو  
 کیند و از بركات ائمه اطهار که آیات رحمت گرد کارند  
 تسلیات وجودش سجنات شمار بدل کرد و در حصار  
 امان خداوند غفار بحکم ولایت علی بن ابی طالب حصنی دمن  
 و خل حصنی امن من عدایی راه یابد پسنداری که اگر دولت  
 علی باین معنی است دست دیگران از دامان و تالش  
 کوتاه است و یابوس کردی ولایت را مرا تبت است  
 اولش دوستی است و کمالش فای فی الله ظل مبدود  
 رحمتش همه جاکشیده و بهر سو جودی رسیده تا دست  
 همه کس برسد واحدی محروم نماند خداوند کار ساز بی نیاز <sup>ست</sup>  
 از آنکه بواسطه کثرت عصیان چیزی از بنده خود دریغ دارد

و با و رساند بلکه گناه کاران بمغفرت نزدیک ترند حب  
 علی حشده لایضه معیاسیته را در نظر آرد و علی رغم شکاک  
 و مسکر و منافق و ناپاک بیاد اش هر گناهی هزار رحمت  
 از کریم کار ساز و حلاق بنده نواز پیمن دلی دمی المصاب  
 است الله الغالب ثما دار که بیش از آنچه تو پذیری اکر ام  
 کند ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم اگر چه عباد  
 یقصر با وجود حب علی سینه نیست که ضرر کند یا نکند حب  
 علی حسانت و بعض اوسیئات هر خیری از شعب  
 محبت اوست و هر شری از شقوق عداوتش از آنکه ممکن است  
 بولایت علی موجود شده و سلطان وجود ولایتش بر خلق  
 واجب و نمود و ولایت او را عنوان بلکه اصل عبادت  
 خود نمود ولایت او در آدم و دایعه بود که مسجود و ملکوتین شده

هر چنبره‌ری که ولایت او را پیش داشت تا کمال بود و در  
 کشت عارفانی که پیوسته علی دم از معارف زند زینت  
 در هر که نبی کشتی عزم دریا کرد غریق آزا که دوستی علی  
 نیست کافراست کوزا هر زمانه و کوشش راه باش الهی دین  
 وقت سحر صفی را بعلی بخش و از اهل توحیدش محبوب  
 دار بجایزه این اشار نور سموات و زمین خود علیست  
 غیر علی نور علی نور کیت روشنی دیده اهل شهود آینه  
 حق بکمال وجود آینه ذات خدا دوست آینه را همه  
 او دوست رد ای بوجود تو وجود همه جود تو سرایه  
 بود همه کون و مکان جلوه از روی نیت موسی چرا  
 از نبی کوی نیت ذکر چه شد قصه رینایت کشت دالم  
 همه شیدایت پیشتر از خلق بصرای تو عقل بر و ن

تماشای تو یک نظرت دید و گریختارش کرد قبول آنچه برادر  
 بار شد شمس از آن روز که حیران مت ما بگون مجمره کردن  
 ست عقل و یقلم تو پر کرده است چرخ تعظیم تو خم کرده  
 پشت ما بود غیر تو مولای خلق مر تو شد سر سویدی خلق  
 هر که نیرست تو لای و باد سفر ما باید جای دوستیت  
 حاصل هر مطلبست روز کسی که تو نباشد شب است ما  
 ز تو ایم آنچه کنه پیشایم و ز کنه خویش دانند شایم جان  
 صفی شاگرد احسان ست جرم صفی جادب غفران ست  
 مرده رحمت که بگوئیم رسید خرقه فقر از تو بدو شمع رسید  
 چون پلایین خرقه نظر داشتی چشم غنیم همه برداشته  
 قابل این خرقه نه این ددش بود این کرم پیر خفا پوش بود  
 ما تماشی که عطایه کیست نخل کرم را عمر دریشه کیست



چشم درین دُور رکنند می بخلق ماکه بود لایق این تاج و دلق  
 یعنی ارین جمله کُننه کار کو مستحق رحمت غفار کو بود صفی  
 از همه مادار تر عاجز و مسکین و کنه کار تر سایه کند می  
 ز کرم بر سرش خلعت غفران تو شد در برش مَور و عفو  
 اسد الله شد صاحب این خرقة و این راه شد تا همه دانند  
 که شاکر کیت غیر علی فاعل محار کیت کار زان است  
 که جز حق کند هر چه کند قادر مطلق کند هر که بجم تو کند اعتراف  
 نیست جوی نقطه قلبش بیاض آنکه مصفا ز تو شد صوفی است  
 عارف اسرار تو معروفیت آنچه صفی را ز سخا داده نیست  
 عجب محض عطا داده فضل تو شد شامل حال فقیر هست  
 بفضل تو مال فقیر رشته ایجاد چو در دست است هر چه  
 بلذ است همه پست است دست تو را ای همه دست بی زیر

در همه دم دست یقصرت پیکر کرکشی میسر و دارا بجش  
 و دست پی کوری اعلیٰ بخش یاد تو بر دل نکند خال باد نام  
 تو هر کس بز دلال باد باز که حسنه دیتی کردم مغر ازین پست  
 بر او ردغم جان رسد از طغی مرکم بجلت چونکه شود نوبت تغییر دل  
 نو کنم این کشته صد رنگ را بر تر از اسکان زغم او زنگ را  
 خرقه دیگر ز تو باید مرا کر تو غایبده نماید مرا خرد ملک ملک  
 کند بر شد اهل جبر و تم کند بازمانی بملایک تمام کر چه صفت  
 کشته باین اقسام در همه عمر مرا بنده بود کشت شایم  
 به تارنده بود شاید که عفو کنایه ش کم در د جهان برهنه  
 شامش کنم جان و سرش دره ما خاک شد نیست عجب کر  
 سرافلاک شد او بکه انی که پشای ندشت جز دل صروده و آه  
 ندشت جز بوی در که مار و مکزد جز یکی هسته ما خو مکزد

قوت مرا قوت بخرید ساحت دادم اردو و توجید ساحت  
 هر چه با دادم اگر خاک بود حوز و بصدقت و بی باک بود شکر و  
 ار تله کم بیش بود کشت چمن قنطاریت درویش بود هیچ را  
 کنت و مالی نخواست روزی خود را به وسالی نخواست  
 جایزه خلق بدین بنبرد یک کله از دست بدین نبرد  
 هیچ شبی روزی نذر انداخت هیچ دمی شکوه زاعدا داشت  
 بر در ما سر با طاعت گذشت زندگی خود بقناعت گذشت  
 چشم دولش بدین بر داد من مرد محبت من و اولاد من  
 در کفنا و نیت بخر دامنم جسم و کنایش همه را ضامنم  
 بر در عفو من به پناه آمده سوی ثوابی ز گناه آمده پنج مژده  
 بکفت از زاد راه بخردل نهر منده در دی سیاه نک لطفنا  
 غیرت طورش کنم غرق یم رحمت و نورش کنم رحمت

آماده بروش دهم دولت عجبی ز خوش دهم  
 اسلحه بدایت بدل بیدرودل آرایت سوی  
 دلم یک نظر از غیب کن پاکش از آلودگی و غیب کن  
 ای کرمت سلسله بنیان من به نعمت سلسله جان  
 قمر الطیف تو معمور داشت ملک یلغان یکف مورداشت  
 ملک تو بس وافر و معمور بود هر دو جهان تمت یک بود  
 تا نکرد دایره مویرم چرخ رند دور با مویرم خرقه  
 فقرم چو تو دادی بدوش از شرف خرقه عیوبم پوش  
 بازیکی همت شایان کن دوزخ ما کرم به پیان کن  
 دور جهان بروش دیرت هر چه رسد بر همه کس خیر  
 نت خاتمه که مادر غم و جوش توایم حلقه کش حلقه  
 بکوش توایم حلقه مارانوش و سرور دار چشم

از دودۀ مادر و در بار کمر تن مالایق آتش بود هم بامید  
 دل ما خوش بود و در بیان آنکه جلائی تکلیف الهی  
 مکلفند و از قید تکلیف آزاد میهن این مطلب را چنان  
 باید نمود که خاص و عام هر دو بهره یابند و خصوصیتی هم داشته  
 باشد که کسی نکند پیش ازینها هم این سخنان را گفته اند  
 دیگرین را کافی نبوده انشاء الله تعالی چنان کنیم که اید  
 مجال انکار نماید مهتداً اول سابقاً کفتم که موجودات  
 اطلاق و اشع وجودند و هر یک بوضعی خاص مصنف  
 انسان بحکم خلق الله آدم علی صورته منظر آگاهی است  
 و آیت جامع الهی تصور کن که هیچ آدمی زاده علی  
 میکند جز آنکه اول ملاحظه حسن آرا کرده و فایده آرا  
 در طئه آورده و ثانی با بنجاش اراده کند و ثانیاً

نیشد

بسیار است

اسبابش را چنان سازد و بهر قسم که آن عمل بهتر و زودتر انجام  
یابد متوجه شود و بقدر قوه موافق که در آن کار باشد رافع  
نماید و از کسیکه تصدیق و تقویت آن فعل نماید راضی  
شود و پاداش دهد و از کسیکه مضر و مخرب آن عمل بود  
کراهت کند و مواخذه آرد و در صورت قدرت کیفر  
کشد و تمام اینها محض آنست که مبادا عاقبت از آن کار  
نیت بدست نیاید و معصودی که داشت حاصل نکند و  
و بر او ایراد کنند که با اینهمه سعی و اهتمام فایده  
کار تپست و معصودت چه بود و حاصل چه شد  
تو که انسانی با اینهمه ناتوانی و نادانی و جزو صیغف و عیو  
استطاعت در نفس خود میگردانی هیچ راضی میشوی که  
علت بی نیت و معصود ماندن پس ناچار و خودی که نسبت تو

کل است و اکمل و اعلم و ابصر بطور اولی در استقام امور و اخلاص  
 نتایج مراعات بیشتر دارد چون این معنی شخص است  
 گوئیم کسی که از علی بن محمد خواهد و مطیع و مسترد را نوا  
 و نعمت دهد چنانکه کمیشم ناچار باید تکلفی کرده باشد  
 و خیر و شاهی بار داده و اختیار و حکمت خود نموده  
 باشد تا حق اعطاء و استقام تواند داشت بمهرمان  
 به آنکه ما بین مجرد و صرف و مفید سخن به پیوسته رابطه  
 و راحی نیست اگر چه از حیث وجود و رابطه حقیقی تحقیق است  
 و عارف میقد را غیر از عین همان مجرد و مطلق نداند که  
 شجی در مرتبه دیگر بوجه دیگر نموده و این معنی مافی  
 با میهد ما نیست بلکه معین مقدمه است علی ای حال  
 واسطه ما بین لازم است که در رسیدن فیض عالی باطل

و استفاضه سافل از عالی این پتن و میسین معین باشد  
 و الا راه افاضه و استفاضه سد و کرد و ماین  
 حق و خلق اول عقل واسطه است که مغیر باطن است  
 و صدق و معاون بتنی ظاهر از حیث تخریب است  
 باصل وجود دارد. و از حیث امکان نسبت بحجم  
 مشهود و بکذا بتنی ظاهر که منظر عقل فعال است  
 و خامل احکام ذی ابجالی و این دو معین هستند  
 و در طی عوالم و سیر مراتب همقدم در صورتیکه عقل  
 بتوایق محبوب نباشد و بتلایق معیوب از آن کوئیم  
 که عقول نایکه آیات الیمنه و شئونات رسالت پنا  
 و اگر هم عقل صیغف باشد و در ادراک تمام معاینه  
 خفیف اینقدر را حکم تواند کرد که بین این شخص که مدعی



پندرت چه میگوید صادق است یا کاذب منقولش استعمل  
 موافق است یا مخالف بزدانش کامل است یا ناقص احکام  
 سخن است یا موهم اخلاقش محمود است یا مردود  
 عقلش برآمد است یا فاسد نفسش مطهر است یا مضطرب  
 بر بادون خود فائق است یا مغلوب بمغزش کافی است  
 یا غیر ذاتی بمغزش زایش ازینها آورده اند یا نه اگر تمام  
 قول و فعلش با شواهد عقلیه برابر آمد و کمالش فوق کمال است  
 اهل زمان است بر وجه احکام و اسخا به توش ثابت  
 و اطاعتش واجب و مطیعش مغفور و متمدنش معایت  
 و اگر کسی گوید بچک از اینها که کفشی معلوم و یقین نیست  
 و باور توان نمود گویم مکلف بودن تو ثابت است حال  
 غیر از این اسخا خاص که ینوت معروف ذسراع داری کس را

که در حسن احکام وضحت قواعد و اعتبار سنن و حیرت  
 امر برتری داشته باشد یا نه اگر نداری بنوت خاصه  
 معترف شو و وجود انبیاء و اولیاء را که لطف مخند  
 غنیمت دان و اگر کوئی کسی هنوز باین جامعیت که  
 ذکرش شده پیدا نکرده تعطل لازم آید و وجود این همه  
 خلق پچا صل و ثمر باشد و این بدلائل سابقه خلاف  
 معقول است و اگر کسی ایراد کند که پیغمبر مرسل که <sup>لمن</sup> ترجمه <sup>للیا</sup>  
 و بر کل خلق مبعوث بوده چرا احبب ای امر خود را بر تمام  
 افراد بشر نموده چه بسا جا که اهل اسناد دعوتی نیافته خبر  
 پیغمبری گوش زد آنها نشده و آیتی از احکام مرسل و کتب  
 کم یا زیاد بر سیله یا وسیله یا نه از سیده پس معنی دعوت  
 عام چیست گوئیم این اعتراض پچاست معنی دعوت

زاین است که باید داعی الی الله بر قریه و خانه و خزیره و حلقه  
 وارد شود و سالها اوقات بنوت خود را مصروف و مشغول  
 و حشیان عالم کند و از تکمیل نفوس مستعد و تربیت قلوب  
 قابل بارز ماند عمر دنیا کفایت این کار را می کند چمن قدر که  
 اعلان بنوت و دعوت خود را بلا و معروضه و فتاوی کافیه  
 اجرای امر بر حسب قانون طبیعت از شخص واحد در زمان واحد  
 محال است هر کس در دوره مرسل اعلان بنوت ورا بشنود  
 تکلف اوست که از پی براید و از دی طلب احکام نماید  
 و اگر هم کسی نشنیده از این نشاء رود مشابست و از امت  
 مرحومه حجاب و این نهایت لطف ربانی است بر نفوس  
 انسانی و مقصود ما در این تمام اثبات بنوت بنودیرا که بنو  
 او محتاج ثبوت نیست مستقود این بود که این کتاب بنام آن

برکنیده امام و خلفای کرامش زینت پاینده و بمنیت آن  
 خلاصه ممکنات و بهترین موجودات فیوضات و برکات  
 غیر مستناعی از مخزن مواهب الهی متوجه ظاهر و باطن  
 اهل معرفت دارباب طریقت شود و این فستیرضوت  
 تجر از فضل کثیر سلطان بشیر از آن قوم محبوب کرد  
 و خداوند عطا در زیر لوبای احمد مختار عاقبت ما را محجوب کند  
 در بیان نبوت و ولایت فوق ما بین پی و  
 این مطلب را با قسام مختلفه گفته اند و شنیده و تفاوت  
 عبارات در کتب قوم دیده اکنون پانی مناسب حال  
 و در خور فهم عموم باید که مخصوص و ممتاز نماید بلکه از لوازم  
 نشاء صورت و کون طبیعت از حیث صَدِّت آفا قافدا  
 مخاصه و معایب است و وجود شایسته که آفاق عالم را

از مفاسد و نقوس آدم را از مایه پاک تواند ساخت  
و با صلاح حال خلایق در دفع مفاسد و معایب نالایق و رفع  
مکابره و موانع ناموافق تواند پرداخت واجب اوست  
و نواحی الهی هم بنظر عارفان عینی فکر دقیق النظریت  
مکرهین جبهت که عیوب و اغشاش بر طرف شود و نقش  
فساد از صفحه روزگار زایل گردد آدم مکرم شود و عالم منظم  
اطاعت امر سلطان عادل که دخیل نظم ظاهر عالم است  
و دعای او هم بهین ملاحظه برادران عباد ختم است که نفوس  
تماماً از تشنه اهل طینان در حصار امن و امان محفوظ و محروس  
باشند و بحسب ظاهر دیده می شود پادشاه هرامری از امور  
مملکت را با میر مقتدر می سپارد و زمام کلیه امور را  
بکف کفایت و وزیر اعظم مختصری میگذارد تا کارگذاری

و عقل و عیت داری آن و نیز بجه پایه باشد چنین شخصی اولاً  
 باید نفس خود را از نمایایی که خلاف نظم و قانون ملک پیش  
 ملک است مغر و بتراسار و تاجیدی که آمال خود را بنیاد  
 و وثیقه بمنبیل خاطر و آسایش نفس خود پیر و از د و مال  
 و جان و پستی خود را راه خدمت پادشاه و اطاعت  
 اهر و اجرای احکام او و اسطام مملکت او و حفظ رعیت  
 و سپاه او و محبت خدا کند چنین دستوری بکمال تقرب  
 پادشاه و نهایت غرت و جاه رسد و او را دو مقام و حال  
 یکی حال و مقامش اخلاص و جان شاری و ترک نفعات و ثقیات  
 و مشهورات و شوائب خود نسبت پادشاه و این حال را  
 ولایت گوئیم و یکی اجرای امر سلطنت و حفظ مملکت و آرا  
 بنوت خواهیم و لهذا توان گفت ولایت، رفع حجاب است

و غوث وضع حجاب در زبده الاسرار کشف امام پرده آن دم  
 ز شرع کاملش در میان جسم و جان شد مالش در ولایت  
 غیر از وجود پادشاه نماند و دو بیت از میان برود وحدت  
 در ویش از آرایش کمرش و نمایش محبت منوره شود و در پیش  
 خط تمام مراتب رعایت شود و حجابی که در ولایت مرتفع  
 شد در هت وضع کرد که اگر نبی محبوب بحجاب خلقی بنا  
 امر نبوت از پیش زود اُتعلینی یا حمیراء از آن فرمود که  
 بشانی از شئونات طینت میقد شود و از توجه عالیات  
 بازماند تا بحدی که ما مورا است اقدام تواند نمود و بنگه غایت  
 نشود و علت محبوب بودن موسی ؑ از اسرار خضر غیر این  
 بود با اینکه ولایتش فوق ولایت خضر بود بوجهی که مذکور شد  
 و معلوم گشت اگر چه ولایت اعلی و اقدم و اشرف است

بر بخت آمانه اینکه دلی شرف باشد از بختی از آنکه هر بختی با چار  
 دلی است اما هر دلی بختی نیست بنوت هر بختی با اندازه دلا  
 دست و مضب هر امیری بقدر قری که با پادشاه داد  
 و بسا باشد که دلی بکمال قرب و نهایت رعیت رسیده  
 نشود و او را امر اجست بعضی بر نفس خود متصرفند و بعضی  
 بر نفوس معینی و بعضی بر کل نفوس و تمام عالم و خاتم الانبیا  
 علی است که مرجع کل است و فوق او مرتبه نیست و دلا  
 نه و بدون ولایت او هیچکس بکالی دولایتی نتواند رسید  
 و لهذا انبیاء هر یک را رتبه ایست بعضی بر نفس خود  
 بختی توانند بود و بعضی بر اُمّتی و بعضی را بنوت کامل تر بود  
 و رسول شوند یعنی صاحب کتاب و بعضی اولوا العزم یعنی  
 ناسخ ادیان و یکی خاتم که بعد از او پیغمبری نیست و نتواند بود



بادله واضح و بر این قاطعه که سابقاً ذکر شد در جمع بعد از  
 یعنی دس صعود علی بن ابی طالب خاتم است و از ادب و تجا  
 حال و در فرق بعد از جمع و نزول ثانی که دعوت بر خلق  
 محمد ابن عبد الله ختم اپناست و از او قیدی متع اگر کسی کو  
 چرا متع است جواب او این است که این رساله را از اد  
 تا آخر بخوان تا بدانی این نسخه باین اختصار از این جهت است  
 که هر کس بخواند تواند حفظ کند و طبعی طول ننود هر مطلبی را  
 که در نکویم و جواب هر ایرادی لازم نیست و نفوس  
 کالمه را قبل از نبشت خاتم نبی می کشند تفاوت درجا  
 بعد از طهور حتمی آب صلوات الله علیه و آله الاطیاب  
 که بوقت ختم شد ولی گویند و اکل آنها را در هر زمانی طیب  
 الاطیاب بعد از آنکه سابقاً ذکر شد و در پیش زمانی طلع

فیض نشود و باب لطف مهد و دگر دد و عالم از وجود چنین  
شخصی که مصداق کریمه الانی جاعل فی الارض خلیفه است  
طرثه العینی خالی نماید و او را در عالم ملک و ملکوت  
تصرفایت بیک نظر مرئی طواهر اشیاست و بیک نظر  
مکمل بواطن امکان و در تمام امور لا یغفله شیء عن شأن  
هیچ دژه از ذرات عالم هیچ نفسی از نفس نبی آدم  
در هیچ مرتبه از مراتب خلقت و در هیچ شانی از شئون  
معنی و صورت بی نظر غایت آن حضرت باقی نماند بود  
ترتیب آفاق را بنظم شریعت کند و بخیل نفس را بر  
طریقت شریعت خط مرابت ظاهر است از حق تا خلق  
و طریقت طی مقامات باطن از خلق تا حق و در بعضی ادوا  
نظر حکمت بالغه پروردگار وجود فیض آثار طب روزگار ظاهر

دستور است و در بعضی از ارمنه مخفی دستور و در ظهور کاهی  
 غالب و قاهر بود و کاهی مغلوب و مقهور و در این هر دو حکمتی  
 اگر همیشه غالب و قاهر بود دشوار خلق با او بخون و طمع شود و مستعد  
 که از خلقت عباد بود از میان برود سعید و شقی از هم متمايزند  
 و ایمان کامل امتحان نشوند جهات بسیار دارد که یکی از آن سلبه  
 این بود ذکر تمام آنها لازم نمود و اگر همیشه مغلوب و مقهور  
 باشد نشر احکام الهی شواهد نمود و کسی او را میطیع نخواهد بود  
 بیا و شرع مندم شود و عالم غیر مشتم اما علت ظهور اینها  
 از آنکه وجود حق نمودش جامع جمع جهات تکالیف است و او  
 لطف الهی و کاهی کاسیه ظاهر شود تا با آثار برونیت و اوصاف  
 احدیت از او ظاهر شود و خلق را بمسبب و تحقیق عارف کند  
 و عباد بدانند که موجد عالم علامتی از خود در عالم گذاشته

با تمام

و معرفت خود را نامقام و معطل داشته و اظهار هویت خود را  
 بوجود خلیفه واحدی کرده و محبت خود را بر خلائق تمام درنمود  
 و باعث غیبتش اینکه قدر وجودش داشته شود و خلق  
 بدانند که فایده او در عالم چیست از آنکه یاد را نامنی نامنی قدر  
 ایت ندانی اینهم لطیفی است که بوجه دیگر خواست بندگان  
 خود را بهمت تمام و تمام خود که شناختن مطهر ارباب  
 نبی است دوست شناسا و قدر دان نماید و هیچ نعمتی را از غایت  
 و زود که از پهنه نماید بختی آلاء ربکم آنکه باین آما و کی کامل  
 عارف که قائم مقام و نایب مناسب است شرح حالات  
 و مراتب کمالات اولیاء که در صورت مقدودند و در حقیقت  
 واحد بر هزار اندکیتن پیشیت بکار کارش یافته  
 در آنست با سامی مختلف مذکور و موسومند چون بقاء و بقاء

و ابدال و اتمام و غوث و قطب این آیات و مظاهر  
 قطب حقیقی اند و شئون و ولایت اد و آنکه در آن  
 مرتبه است و وجودش منزه بر ذلالت است و اگر چه مقصود  
 از این قطب منظر و مرآت آن قطب مجر و حقیقی است اما  
 غیر از او نیست پیش اصل خویش چون پخش شد  
 رفت صورت جلوه معینش شد و اگر ادراک اصطلاح دیگر  
 پیر کامل یا شیخ منکمل با عارف و اهل با مرشد با بل و خواهم  
 یا عالم ربانی و ولی سبحانی بجاست که در سرعیت خلیفه  
 محمد مصطفی است و در طریقت بعض ولایت ناپ ستار  
 علی مرتضی کیست آن شاهوار خوش خرم که دو کون ه  
 بسته بند با علم و دانش باد جلال الدین و می  
 قدس سره فرموده همدی همدی و سیت ای راه جو

هم عیان دهم نشسته پیش رو او چون نور است و خرد جزیر  
 دان ولی کم از و قذیل داد واکه آن قذیل کم مشکوۃ است  
 در مراتب نوزار بر تپاست زانکه مقصد پرده دارد نور حق  
 پردمای نور بر چرخین طبق در پس هر پرده قومی را مقام صف  
 صفد این پردماشان تا امام ردان سلاطین فقر و پیران  
 ارشاد شاد بحد و علی و اکمالا مجاد ایدرویش محبت  
 سرمایه آدمی است و آدم محبت را سودی از خلقت  
 نیست هر که تخم محبت در مزرع دل کاشت هر غری حوائ  
 برداشت اگر تر وحدت را بیایی با محبت رؤش  
 کسی گفت محبت بر کی کفتم تا نیست بر یکس شرش  
 نیست و حالش پانی نه تا نسوی مذانی طیب عشق بنم  
 باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه بلا برد

ایلیس محبت داشت که سر سجده آدم نکند داشت کن فستنه  
 هنوز با بیت و آن مردود هنوز ظاعی سنه زندان آدم  
 اغواء کند و آزا که اندیشه اخلاص و محبت بوده راه زند  
 تا استعداد سخن چه باشد و سهر اهی ایلیس آنچه اندازد  
 کند اگر در کمر اهی استعداد کامل دارد دیشبه بر پنج زند  
 که غیر از عالم طبیعت و محسوسات طبعی هیچ نیست از پی قوا  
 و اعمال چا صل مرز و مراقبت بختل معاش و بختل دنیوت  
 خود باش بعضی مردمان طرار و زنگ در عالم آمدند و عا  
 پیگیری کردند جا عتی هم که آله و کودن بودند با قوال آنها  
 زلفیه شدند هر کس کودن تراست با آنها موافق تر است  
 تو با این هوش و ادراک چیف نباشد کول خور باشی و از  
 اقوال سغناء روی که ام خدا که ام پیغمبر که ام کتاب بچه دلیل

این حرفها مردم را بکجائی انداخت پس آن اشخاص که زیر  
 این بارها رفتند چه بنزد و صنعتها پیش بردند و اگر کسی  
 باین پایه مستعد ضلالت باشد با او مدارا کند و راه او  
 بطور دیگر زند که در خدا و رسول و مبدء و معاد و کتب  
 و رسل و احکام و اطاعت ایشان حرفی نیست علماء و عرفا  
 هم نوعاً قبول دایم اما فلان مرشد که نسبت خود را بایا  
 سلت میدهد از کجا آدم باید رند و عیار باشد کول  
 هر کس را سخورد اگر او راست میگوید چرا سگوش  
 بروقی بصورت ماییت پس او هم مثل ماست چه آیه  
 دارد که باید مرید او شد آنها که مرید شدند چه طریقی  
 بستند و چه مضب و مالی یافتند و از این پیشل و باغها  
 اهل حقیقت دار باب معرفت عیار و دانا کسی است که



و پابلین نخورد و بختنه او بختند و اجتناب کسی است که  
 از وساوس او بشبه افتد تا حاقش بچه پایه باشد  
 و تا کجا بلیس از راهش تواند برد و فرق مابین هواس  
 نفس و وساوس شیطان این است که نفس آماره  
 تا با مال خود نرسد دست بر ندارد اما شیطان  
 اگر مقصودش از وسوسه بر نیاید آزار نکند و بوسه  
 دیگر آید زیرا که مقصودش عصیانست بهر قسمی بشود  
 از راهی نشد از راه دیگر بدان که شیطان دزدانست  
 خصوص در عقاید و ایمان و دزد تا ممکن باشد متاع میر  
 برقت کند و اگر دست بر نهائیس نیابد از اثاث پلست  
 و تا بد عقاید و ایمان متاع نفیس است و اثاث پلست  
 او امر و نواهی و احکام حلال و حرام اگر دزد و یا تخلف

خاصه زایبرد بتاع نفس تدارک توان کرد یعنی اگر  
 در حلال و حرام خطائی صادر شود چون نفسی در عقاید  
 نیست شخص بذاست آید و توبه تدارک نماید و اگر در  
 بنفینه یا دینه و جواهر نفینه راه یافت از اثبات  
 مری نیست چه در دبرد و چه بر جا بگذارد اما عقاید و ایمان  
 اصل آن توحید است چنانکه اشیاء بنفس وجود موجود  
 ایمان بهم باصل توحید ثابت و ضد آن شرک و شیطان  
 از جمیع ابواب شرک بر انسان در آید برای آنکه اصل  
 توحید را خراب نماید و شرک دو قسم است جلی و خفی  
 و هر یک از این دو قسم را شئون متعدده کثیره هر چه  
 منافی حدس واجب تعالی و وحدت اوست <sup>عقاید</sup> خدا  
 شرک جلی است و هر چه مانع سلوک الی الله و حجاب <sup>قرب</sup>

و وصول بحق تعالی است شرک خفی است چون لنگه  
 زدیله و اخلاق و حالات رویش و شرک خفی و جلی تبتاد  
 اشخاص است توحید عوام شرک خواص است و توحید  
 خواص شرک خاص اشخاص چنانکه فرموده حسَنَاتُ  
 الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقْرِينَ عوام اقرار زبانی بوحده  
 حق تعالی دارند و قلبشان مشغول بغير است و این نوع  
 توحید خواص را شرکست و توحید خواص قلب را همواره  
 باید حق داشتن است و دنیا را بر جا گذاشتن و توحید  
 خاص اشخاص در حق فانی شدنست و دنیا و آخرت را  
 فراموش کردن و این ممکن نباشد مگر محبت منفرط  
 و این محبت حاصل نشود مگر بنظر عنایت محبوب و آن  
 میسر نگردد مگر ببلوک دائم و عزم ثابت در راه طاعت

محبوب آنم موجب الهی است آیا که را خواهد داشت  
 بجه باشد اما تو کار توکل کن و خدمت را از دست  
 بگذار و قلب را از خطرات بگذار از آنکه دوست دارد  
 و دست این آشفتگی کوشش پیوده به از خستگی پان  
 توکل در این مقام نیکر مناسب است و بنده مطالب و توکل  
 اعتماد بجد است و وثوق بوعده خدا و یاس از وعده  
 خلق و توکل امر است و یقین و بجزع و یقین این دولت را  
 بهر ناقابل ندهند و این سنت بر جان هر ناقصی ننهند  
 در راه طریقت قدم جز توکل ثواب گذاشت و با تکلیف  
 جز بقوت توکل ثواب برداشت را هر دو گرد مبر  
 دارد توکل بایدش و توکل نه آن است که تو فارغ  
 نشینی و ناگشته خوشیه صنی با توکل زانوی شترینه

یعنی نفس خواری طلب را در صحرائی طیعت با اختیار خود  
 واکمذار اورا بند و به خدمت خود رضا دار در کار معاد و ام  
 معاش از افراط و تفریط برکنار باش یعنی بیکار نشین  
 بامیه رزق معصوم و جان چا بهم کمن یطلب نعمت معصوم  
 تو هم از اجزای عالمی و یکی از انبای آدم عالم و آدم همه  
 در حرکات و سستحق برکات نه غیر مت که اجزاء همه  
 خدمت کنند و تو غفلت همه در نظم عالم و خیل باشند  
 و تو در حق گذاری بخیل تو هم قدم نفیثت گذار و خدمت  
 خود را بجا آر جا و راضی نشود که همه در نمود باشند و او  
 پی وجود تو که زنده ممکنات پیرا در عین حیات فانی و مانی  
 حرکت کن نه بعنوان آنکه حرکت خود را علت حصول رزق  
 دانی یا اگر حرکت بکنی از رزق معصوم خود محروم بمانی

چگونه پابن نیت که باستقبال عطای دوست باید شایسته  
 و از عطا دهنده بی منت نعمتی تازه و اقبالی بی اندازه باشد  
 خدمت پیوسته کن نه بعلت حصول نعمت اگر کوئی مانعی  
 بنختم چیزی نرسد مشرکی و اگر کوئی چون میرسد بسعی و طلب  
 چه حاجت بظال و محسک بلی روزی همراه روز است  
 و کسیکه بعبثت خود را ضییع است روزشین فرود توکل  
 سلاک هم از این فیتل است خار باید خورد و بار باید برد  
 کمو حسن و قبح ما سر نوشت بود ازین کوشش چه بود  
 هر چه کاشتی از سر نوشت برداشتی یعنی اینکه هستی  
 سر نوشت بود و آنچه سر نوشت بود بظا هر نمود خورد  
 باد و مست شد جف القلم کرد و زدی دست شد جف القلم  
 نیکو بیایب که سخن بیکوست و تحقیق دقیق ترازنو آنکه یا

در طلب شافت و آنکه از خجسته رومات مرادینا شافت با مجله  
 توکل نفس را از عمل معاف نمکداشتن است و نکته بر اعمال  
 خود نداشتن حرف دیگر دارم و جوشش در کوشش  
 دیگر خواهم و هوشش در آن پان توکل خاتمان درگاه آ  
 و غار فان این راه که قطع عیالتی و ترک اسباب کند <sup>ببین</sup> تقوی  
 امر بر تب الارباب بستی که شزل در ارکان ایطمان و <sup>خاطر</sup>  
 در سکون توکل راه نیابد و اگر دور او را اسباج کر نه احاطه  
 کنند حواشش شرق نشود و از حضور نفی از باز یزد  
 پدیدند توکل چیت و نمود اینک اگر دستت تا مرفق  
 در دمان ارشد مار و دقتیری در حالت پید انشود <sup>الحکم</sup>  
 حراسانی بکعبه میرفت در راه چاهی افتاد عابرین غافل از <sup>بیک</sup>  
 او در چاه است سر چاه را گرفتند تا زوارینقتند و او را

نداد که من در چاهم دل بر حق بنیاد و حق به ستیاری  
 سببی بجاتش داد <sup>شوق</sup> عشق <sup>شوق</sup> بخی را مریدی بود غم  
 حج کرد و با شاره شوق بر یارت بازید به بطام رشت  
 سلطان از او پرسید شوق در چه حال است گفت بوی  
 نشسته و گوید اگر نه چرمی از زمین بر وید و نه از آسمان  
 ببارد و تمام این خلق را من کفیل باشم نفعتی تو بگویم  
 فرمود اگر من مرغی شوم از بالای شرمی که چنین مشرکی  
 در او ست پرواز کنم مرید شوق را از این حال خبر کرد و باز  
 فرستاد که من چنینم تو چگونه فرمود بازید نه چنین است  
 نه چنان نه وصف دارد نه نشان صفاتش در صفات حق  
 فایست و موصوف بهیچ وصفی نیست در این مقام نه از تو  
 اثر نیست نه از تو کل خبری اما **فاحت** دولتی است



بی آفت و زوال و سلطنتی بی ورع و سوادال و قاعمت  
 آست که پیش از آنچه داری نخواهی نه آنکه کم صرف کنی  
 و از اندوه اینکه چرا کم است جازا بکاهی اگر کم است  
 انکشاف کن و اگر زیاد است صرف صفا کی که قاعمت را  
 پیشه بخرد بدینا حریص شد و معیشت بر او تنگ گشت  
 اگر دنیا را باو بدین قانع نشود و حریص تر گردد و زنده گانی  
 بر او ناگوار تر و صعب تر باشد و هرگز یاد حق نکند و من  
 انْعَرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا عَفَا رَحْمَتِي  
 قاعمت را به برد و پرده توکل را به برد مرد تهی دست شود  
 و با فلاسفه فَلَاحِشَةٍ حَيَوَةٍ طَيِّبَةٍ بَشَارَتِ است و ابل  
 قاعمت اشارت بپادشاهی عالم و زوینار و سر اگر نر  
 قاعمت خبر شود در دوش قاعمت توشه مردان است

اهل

و سبک باری راه نوزدان ره بردی را که داعت  
 بزد از رفتار کف است و پیوسته پایش بسنگ  
 قوله تعالی اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَاِنَّ الْفٰحْشَآءَ لَفِي حُجْمٍ  
 اعنی یعنی ناعت و حچم طع اما ناعت معنوی که اهل  
 معنی را نراست نزار خیت معاش و امور دنیاست  
 دنیا را در نظر اهل توحید آن مقدار نیست که بر زیادش  
 طامع باشند یا باند کش قانع هرگز یاد نکنند که این  
 کم بود یا زیاد بلکه ناعت ارباب کمال خط مقام است  
 و جنبط حال بینی پیش از حق خود نخواهند و مرتبه که علی <sup>القدر</sup>  
 نداشت حق خود ندانند بر مقامی رسند همان را حق  
 خود میدانند و نخستنم شمارند که نقدی از حد خود بایست <sup>بنیت</sup>  
 و تجاوز از اندازه خویش حق ناشناسی لطیف تر <sup>است</sup>

بدشاهی از هوشش برونند و از خویش بی خبر شوند شعوریکه تصور  
 حکمالی کنند یا در اک مقامی باقی نماند مولوی رومی گوید  
 صوفی این الوقت باشد در مقام یک صافی فارغ است  
 از وقت و حال اما تسلیم بدانکه از برای پرفتنی دوزخ  
 از لوازم زندگانیست یکی محل سکونی و دیگر گذرانی فراوان  
 حال آدمی که خانه ندارد همیشه ویلان است و بی سر و سامان  
 خانه درویش تسلیم است و اینجا نه بای قدیم مقام  
 اصلی ماکوشت خراب است خدش خیر دها داکیه این عمارت  
 کرد باید بآبادی این بنا پرداخت و این برار مغل  
 اقامت ساخت بنای عهد قدیم استوار باید کرد تسلیم  
 سرای درویش است و گذرانش توکل بی توشش و کانا  
 وجود جزء تو ضعیف است و حرکتش بالبع و خفیف جزء

ضعیف را چه اختیار و تابع را با فضولی چه کار ایسا  
 بقوت آب میگرداند نه شجته و طناب چون دیشی حکم  
 بایکی است و احیدیر اختیار نیست و حکم او هم حکمت است  
 و اختیارش براده و قدرت تسلیم باشم و پیر خا<sup>ط</sup>  
 بناخن اغراض مخراشش که زمام امر در قبضه اقتدار قضا<sup>ست</sup>  
 و ایست خاطر عارف موقوف بتسلیم و رضا تا بشهرستان  
 رضا زدی از حوادث نفس امین نشوی و رضا آن است  
 که مکر و هی و نفس نماند و رنج و راحت را مساوی دان<sup>د</sup>  
 چون حکم حکم اوست راضی است بر ضای دوست یعنی  
 تسلیم از محبت بود نه از ناچاری و سکت با انقض اگر  
 چاره بهم در دفع قضا تواند کند نه اینکه دیگر بود و از ناچار  
 دم نزنند و بدانکه رضا از محبت خیرد که محبت صادق از رضا

محبوب گیرند و با اراده او نیتند و آبروی محبت  
 پیل طبعیت نیرزد چون محبت در نفس محبت ثبات  
 یافت برضای محبوب توان شتافت در این مقام  
 حقیقی مناسبست بدانکه معنی سلسله فقر غیر اضراط  
 استیقام و لایت نیست و سلوک در این صراط رابرو چه  
 اشتقامت یعنی بدون تفریط و افراط و ترس صعود  
 گویند و دخول در این صراط موقوف بقبول رضا  
 و وصول بمقام رضا کما قوله تعالی اِرْجِعْنِیْ اِلَیْ رَبِّکِ بِرِضَا  
 مَرْضَیَّتِهِ و همین لطیفه عارفان حقیقت فہم سلسله رضا<sup>سلطان</sup>  
 رضا دانند و از او ابتدا کنند و با و مشی نمایند هر<sup>سلسله</sup>  
 که بمبینه ان رضا راست آید و بحسب عقاید و افعال و ارا<sup>سلسله</sup>  
 با قواعد کلیه مرضیه رضوینہ معادل شود و صحیح نماید برضا

منقل شده و مرضی حق تعالی است و ابلش در صراط است  
 علیم مجاهدند و در حلقه فاد حلی فی عبادی و ادخلی حبشی  
 دارد و نعم مایقل سلسله این قوم جبهه مشکبار سلسله در  
 اما دور یار و هر که ام مطابق نیفاذ و موافق نیکست مردود است  
 و بر خلاف رضای مولی و ابلش در جمله مغضوب علیم <sup>این</sup> رضا  
 و اجد سده علی ما العنا ذلک و سر رضا در یتیم است اگر  
 نیکه فتم باشی رجوع بمطلب کنیم حاصل اینکه موجودات مشیت  
 شکر کند و یفرض وجود تبرک جان پیوده مکن و حوز را  
 میفکن که از چون و چسبده حاصلی بود و از اعتراض تو  
 ابراده حق تعالی منقلب نشود اگر یتیم آئی بهم رحمت  
 شوی و بهم مقام یابی و اگر اعتراض کنی بهم رنجست کشی  
 و بهم پقرب مانی اگر گویا این حال و عار چه مناسبت و محال

تر طلب چیست و ادعوی استجب از برای چیست گویم  
 از تو لازم عبودیت و برکاه احدیت اظهار نمودن  
 و اضطراب و مکش یعنی مانا داریم و پناه و تو دارای توانا  
 غفلت آوردیم و ظلم بر نفس خود کردیم تو بر ما بخش که چاره  
 و از ثواب و خطای بنده پسناد در حقیقت اینم تعلیم است  
 و اظهار تسلیم این زبان شریعت و طلب فیض بر وفق  
 الهی تو می پذیری دعائیت هوای نفسانیت و نموده مرا  
 بخوانند که استجاب از من است شمارا چنانکه اول از خیر خود خبر  
 بودید و از بود خود بی شهود شمارا بقبول وجود مستعد کردم  
 و بهیستی آوردم چنانکه مرا بر زبان استعداد خوانید و اجابت  
 نمودم باز هم بخوانند تا دعای خود را با حجابت رتبا  
 که فیض ما بقدر قابلیت و استحقاق اشیا را نازل است

دهر یو جو دینی را با نذازده استعداد شامل معنی رب سبب  
ملکا لا یعنی لاحد من بعدی را بدان و پسندار که ایند عا از بخل  
بود بلکه سلیمان حق خود را بر زبان شریعت محض اظهار  
عبودیت طلب نمود یعنی ملکی را که فاحوز استعداد من  
عطا و نموده غایت کن و دعای حقیقت من را چنانکه اجابت  
کرد و بلبان شریعت میکنم اجابت نمای اگر منت لطیف  
بود و ذوق عیار داشت باین تحقیق در وجد بودی و نقص  
می نمودی حاصل اینکه دعا رفع بلا کند و اثبات عبودیت عبدا  
بمولی اما تو می شناسم ز ادلیا که دمان شان بسته  
باشد از دعا و آنها صاحبان تسلیمند و عابدان فایز از این  
دویم مقدرات را می پسند و بجای خود می نشینند آنها  
که اعتراف دارند معذورند و از فوذن اسرار خفت مجور



با سبجه چون انبورات قدریه بر دوش و قانون طبیعت عالم  
 و سباب جاریت و عامنا فی نیست و بد آنکه دعا و تصریح  
 صفت عابدان است و توکل صفت مؤمنان و تسلیم صفت  
 عارفان و رضا صفت مجانبان و مقویین صفت موحدان و فناء  
 صفت واصلان چون موحد کرد گشت از دامن وحدت برآ  
 و در نظر توحیدش بخرق نماید امر خود را باراده و اختیار  
 بقادر ذی الاقدار واکد دارد و قدمی باراده خود بر مژد و  
 که او را بودی نیست و بانمایش حق نمودی و از آشیان  
 سودی اما هنوز بنیاد ای دلی اختیار خود داشت  
 فانی نیست و چون هستی خود را با تمام فراموش کرد و  
 خود را بنحاطر نیار و وفا نیست و فائز است مرتبه است عام  
 و خاص و اخص فانی عام احشام عبارات خلقی است

در اصول فکر و فکری جامع ایندهم عمارت علمی است  
 در حصول وقت و فکری احسن انعام اشارات ذاتی است  
 در وصول حقیقت در این مقام ذکر حالات و مراتب کمالات  
 صوفیه مناسب نمود یابیشی گشت معمم چون بحالت توبه بند  
 اول توبه از کردار خود کنند و ثانی از معرفت غیر و ثالث از خود  
 خود اول اطاعت احکام دویم خط مقام سیم حضور نام اول  
 ترک منیات دویم تبدیل صفات سیم نفی غیر ذات دویم  
 توبه از سیئات کنند در طریقت از خنات در حقیقت  
 از شئونات در شریعت توبه از گناه است در طریقت  
 از دلخواه در حقیقت از ماسوی اند اول توبه عالمان است  
 دویم توبه کمالان سیم توبه واصلان اما بموجبیت صوفیان  
 اول بجا آوردن طاعات دویم اخلاص در طاعات

سیتم عینیت از حضور خلاص در طاعت اما مجامده ایشان

اول جهاد بدنیست و دوم جهاد خیالی سیتم جهاد قلبی جهاد

بدنی حفظ جوارح است در مراتب و جهاد خیالی حفظ حواس است

از نامناسب و جهاد قلبی حفظ دل از یاد غیر واجب اما زهد

صوفیه اول ترک حظوظ نفسانی است و دوم ترک تعلقات

دنیوی سیتم ترک بصورتات اخروی اول ترک حرام کنند

در ثانی ترک زیادتی از خلل در آخر ترک هستی اما در غ

صوفی اول از کلام خطاست و دوم از حرکت ما را و سیتم از غیر

خدا اما تقوی صوفیه اول اهتمام در خدمت است و دوم

دوام ذکر سیتم صحت فکر اما توکل صوفی اول بقبول است

یعنی قبول حق و دوم بحصول العینی حصول مراد سیتم بوصول

یعنی بصرف حق اما یقین صوفی اول بحقیقت یقین کند و دوم

یحقیل یقین سیم تبدیل یقین یحقیل یقین علمی است و یحقیل  
 یقین عینی و تبدیل یقین وجودی اول خبر خداوند دوم  
 خبر خداوند پسند سیم خبر خداوند اما خوف صوفی <sup>مست</sup> اول اعتقاد  
 دوم از فرقت سیم از غیرت یعنی مالک دژ از خودیت باقی است  
 یک دژ از ادب و خیرت نیست اما رجاء صوفی اول رجاء عالم است  
 یعنی بغیر خدا از زرتش اخذ دوم رجاء خاص یعنی بغیر خدا  
 از زرتش عدل سیم رجاء احقر بغیر خدا از زرتش بعد  
 اما صبر صوفی اول در ریاضت و طاعت است دوم  
 در جلایات حضرت سیم در بقای معیت اما شکر صوفی  
 اول بقول است و هو الحمد و دوم بفعل است و هو البذل  
 سیم بجال است و هو المعرفة اما رضای صوفی اول این  
 خداست که الرضاء بالکفر کفر دوم بطاعت خدا که الرضاء بالمعصیه

معیشت سیم برضای خدا که الرضاء برضاء را چیده مرصیسته  
 اما جای صومعه اول انقیض است دویم از اسراف  
 سیم از خلال اما صدق صوفی اول در قول است دویم  
 در فعل سیم در خلق اما اخلاص صوفی اول در صیفه عمل است  
 از که و رات دویم در سه وج خلق ارتباطات سیم  
 سیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم انخفا  
 اما حلم صومعه اول عفو جایست دویم فراموش کردن  
 جایست غیر و عفو خود سیم بذل خیر است بابل جایست  
 اما ادب صوفی اول بجهت طاهر پر دامن است دویم طهارت  
 از شوائب پاک ساختن سیم قلوب خلق را در شناختن حق  
 نواختن اما قاعست صوفی اول بر رزق مقنوم است دویم  
 بمقام معلوم سیم با بر محنوم اما فقر صوفی اول که بشستن

از نمودن است و دیم که شق از نشود سیم که شق از وجود و اما  
 عاقبت صوفی اول خط شریعت دیم پاس مقامات  
 طریقت سیم سراسر حقیقت اما نحای صوفی اول وجود  
 کند دیم ایشا روجود سیم بذل وجود خودش را با ما یاد کنیم  
 الله سستود ایشا روجودش را و طعمون الطعام علی حب  
 میکنا دیتما و ایشا رنمود بذل وجود را بجای رسول خشت  
 و مطلب همین بود اما صفای صوفی اول تلاقی بذر است  
 کند دیم از برای بدخواه بدخواه سیم پیادش نماید اما  
 همت صوفی اول از هستی که زود دیم از یاد هستی سیم  
 از جزای ترک هستی چون وجود را غایت نیست و راه را  
 بنایت همت بلند دارد و هیچ مقاینه را بلند شمار این بود که  
 مردان طریقت هر چه پیشتر رسیدند خود را پست تر دیدند

و این از علو جهت است و از دیاو رقت مرد آن است  
 کما حقاً دم در هر دو آن دایم مقام دهد بمقامی کجا شود مانع  
 همیش چرخ را بود مانع هر که مانع شود بکسب جی مرد بود  
 با و در می آما بلای صوفی که در راه او است اولاً للتأد  
 ثانیاً للتذیب ثالثاً للتفریق اول یعنی مؤدب شود و یوم  
 اخلاق مذهب یتیم روح مشرب آما بیکسند صوفی اول بوجه  
 انسان است و یوم نفیة رحمن یتیم بجلوس سلطان بر سر  
 ایمان یعنی قلب حق مکان آما خرقه صوفی اول خرق  
 لباس است یعنی سلب قیاس است این خرقه که مستوجب  
 اتش باشد و یوم تقییر لباس است یعنی مطبق خاس یتیم  
 یقطن لباس یعنی تجدید آسافتن آما قوشت صوفی اول  
 بر تمایز دیکران را بر خود ترجیح دهد و یوم منت نهند

سیم عوض خواهد روز خندق محمد مختار کرد و بر مهابر و  
 تا که بر خجک عرد دارد دل همه بودند از جواب بخل کرد  
 بخوار پس علی برخاست گفت احمد همیشه حق با ما است  
 یک اول چرا نداد جواب اگر که دارد بخل خشم شتاب  
 گفت تا این فضیلت و دولت باشد از بند دیگری فتمت  
 خواستم دیگری که اقدام شاید او را حق بود اکر ام من  
 بخیرم بد بیکران پشی این چنین است بذل و ویشی کر صفی  
 پیشه شجبت را یا دیگر از نیستی قوت را اما استغای  
 صوفیه اول خیری بکنند دارد دویم از کسی خواهد سیم  
 اگر به هند بخرد از خلق بی طمع و طلب باشد ز بی تواضع  
 و ادب صوفی از خلق خیری نخواهد و از خلق خیری نگاه  
 شاه و که از ایک چشم بیند و بر دری بخوابش نشیند



اما طایفه صوینی اول بزرگوار است و دوم بطور مذکور  
 سیم بجای منظور اما اقسام صوینی اول بجل مقین است  
 و دوم بصفات پتن سیم بذات فیرتن اما استقامت  
 صوفی اول بخدمت و دوم بصدق عنایت سیم بکثرت  
 بهت اعنی حبه الوجود بالشهود و ذلک اینجا تلو اقم و جدا  
 اما شوق صوینی اول بصحبت مولا است و دوم بخدمت  
 مولی سیم بقبای در محبت مولی اما انس صوفی اول بیاد  
 پیاد محبوب است و دوم بوداد محبوب سیم بداد محبوب  
 اما معرفت صوفی اول بفال فعال است و دوم بصفات  
 دنی ابحلال سیم بذات لایزال اما مشاهده صوفی اول  
 باشیاست و دوم پس از اشیاء سیم بلاشیاء اما  
 رتب صوفی اول فقد حسن اشیا است از قلب و دوم سکون

ضمیر بما لم عیب سیم رفع حجاب بین العبد و الرب اما فکر  
 صوفیه فکر عامش در آلاست و فکر خاصش در حقیقت  
 حوز و غای حق و فکر احشاش در نفی غیر و اثبات اذ  
 اما ذکر صوفیه اول لبان است با قلب دویم قلب است  
 بی لسان سیم نه قلب مانند لسان زبان کل شود و قلب مقل  
 اما سماع صوفی اول بنفثه عیب است دویم بکثرت بسط  
 سیم بمبرزه وصل اما وجد صوفیه اول اینجهان روح است  
 در حین موش دویم از عجز روح در حل علیه شوق بحالت ذکر  
 سیم از خضوع روح به کلام مطالعه حق در ستر اما ولایت  
 صوفیه اول خارج شدنت از غداوت دویم خصان  
 یا من قلب است بحقیقت سیم رسیدن از فرقت بعین جمع  
 و بی الا صطاء بال ولایت اما دل عارف اول طهرانش در حو

طاعت بحسن نیت و دوم در حول کرامت سیم در حول سیر  
 اول چون در حث درین ارادت ساکن است و بیاد غایت  
 شکر و ثانی چون کوه بنجای خود ثابت است و بقوام حق  
 قائم و ثالث چون بحر مواج است و بفيض حق فیاض اما سکر  
 صومعه اول ارجام بلاست و دوم ازینامی لقاء سیم  
 از خم فناء اما صحو صومعه اول صحو حال است و دوم صحو  
 احتمال سیم صحو اتصال صحو حال گذشته از بقیه ملوین است  
 بکمین صحو احتمال و اغت از بقیه قبض است در بطن صحو اتصال  
 برخواستن عین است از علم نفی عین ثبوتی که هنوز در خیر علم باقیست  
 اما صحو صومعه اول احلال حواس است در نمود و دوم سمحلال  
 قلب است در شود سیم مشور عقل است تجلی وجود اما خلطه صومعه  
 اول رجوع از ظاهر است باطن دوم همچنان قلب است رجوع

سیم سقوط منیا عرویدار کانت در حال اما جذب صوفی اول  
 نوبه قلب است بعین دویم رسیدن غایتت بر قلب سیم  
 روشن قلبت از خود اول کوشش است دویم کشایش  
 سیم کشیدن اما وقت صوفی اول از ماضی و مستقبل خارج است  
 دویم از زمان و مکان سیم از اشاره بیان اما سیر صوفی  
 اول سیر آفاقی است دویم سیر اشرافی سیم سیر خلائی  
 سیر آفاقی ثم ارجع البصر کریتن نیل قلب الیک البصر خاشا و جوی  
 سیر اشرافی فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها  
 اما سیر خلائی و انظر کیف فضلنا بعضهم الی بعض و للاخرة کبر  
 درجات و اکبر فضیلا اما حال صوفی اول فوریت و فوریت  
 فی مقدمه النور دویم غور فیت و هی الاستغراق فی الجو  
 سیم دوری است و هی فرق بعد اجمع فی الامور اما جمعیت

صونے اول پیشانیست دویم در پیشانی سیم در بینی  
 اما روح صونے اول در قلوب است دویم اول خلق سیم محو  
 مطلق اما فیض صونے اول عام است دویم در کاس الکرام  
 سیم مخصوص اهل مقام اما شراب صونی اول خاموشی آورد  
 دویم پیوشی سیم فراسوشی اما تقریب صونی اول از غریب  
 خلق رزاست دویم از مذاهب خلق سیم از مطالب خلق  
 اما توحید صونی اول اسقاط اضافاتست دویم نفی صفات  
 سیم اثبات ذات حق بذات اسقاط اضافات بهم نشانیست  
 و الاخری اضافت است اما وحدت صونی اول در خلوت است  
 دویم در کثرت سیم وحدت در وحدت اما هجرت صونی اول  
 حیران معاینست دویم حیران نالوانی سیم حیران حیرانی  
 اما علم صونے اول لدنی است یعنی ناخوانده میداند دویم

دل از دانش بگرداند سیم درنا دانی منور و مانده  
 اول بحر علم الاسماء است دویم غرق علمت ناست  
 سیم خدا داناست اما تحقیق صوفی اول از ذوق فطرت  
 دویم الهام قلبی سیم از بیان قدسی اما خداست صوفی  
 اول پندار فاطن است دویم بصفا ی باطن سیم کشف  
 فاطن اما تعظیم صوفی اول با دامن الهی است دویم  
 بظاهر الهی سیم بصواد الهی اما نفس صوفی اول سالک  
 دویم قائم سیم دائم اما حظ صوفی اول ثباتی حق است  
 دویم بقای حق سیم بقای حق اما مراقبه صوفی اول خط  
 خاطر از نمود اینکار دویم اظهار و دیدار سیم سپردن دل  
 بر پادار اما فراغت صوفی اول از خوف در جاست  
 دویم از قبض و بسط سیم از جمع و فرق اما تجرید صوفی

اول عریانیت از لباس تعلق و دیم برهنگی از جامه تعلق ستم  
 و راستگی از علامات تحقق اما تم صومعه اول یقین حد  
 واحد است و دیم نفی عدد دیم ثبوت احد اما سر صومعه  
 اول دریافتن اختصاص است از حق در وجود خود  
 و دیم استتار خودیت است در خفای عین الیقوب سیم از غایب  
 و وثیت است معرفت حق را در ولایت عشق کما قال النبی  
 عرف ربی برقی اما کفر صومعه اول پوشیدن خود از خلق  
 و دیم پوشیدن خلق در خود سیم پوشیدن کشف در کشف  
 اما ایمان صومعه اول ایمانش با عقدا و صحیح بود و دیم  
 فضل اعتقاد شود سیم ایمان با و راجع کرد در بیان  
 علت رد صوفیه از مصدر معصوم علیه السلام  
 که وی بضدیت ائمه برخاسته و خود را لباس اهل تصوف

آراشد و صوفی می بودند بطاهر در ویش و در باطن کرکی  
 بباطن میش در معارف انشستند صوفیا پوشیدند سبت  
 خرقه را بانی بکرم و بعلی دادند اطهار کرامتها کردند و از آنجا  
 که در هر دو ر طالب باطل زیاد از طالب حق است بسیار  
 با آنها گردیدند و فتنه شایع شد حق و باطل در هم آمیخت  
 چون وقاحت از حد گذشت ابطال اهل طاعت و ضلالت اهل  
 حق واجب گشت و این اختصاص بصوفیه هم نداشت  
 در میان علمای شریعت و اهل ظاهر هم از این قیل بسیار  
 که مذمتشان از امام علیهم السلام واروده افتد از اخبار  
 که در مذمت علمای حدانشناس وارد است صد  
 در دهم صوفیه از رق لباس میست بدانکه ما بین اهل  
 شریعت و اهل طریقت یعنی عالم ظاهری و عارف حقیقی



در حقیقت اخلاقی نیست و در صورتیکه عالم مشرع را غرض  
 دینی و دامن گیر نباشد و عارف صوفی بقیضه طلب  
 و نفس کرده باشد هر دو بر سر یک مطلبند و نزاعی با هم ندارند  
 زیرا که اصل مطلب صفوت و لب سخن اهل معرفت این است  
 که بعد از محصل عقاید حقه اسلامی نه اشعار عشریه باید تقدیر شود  
 از دنیا کرشمه و کیم قناعت کرد و نفس سرکش را بر ریاضت  
 داشت تا بقبول احکام الهی مطیع شود و قلب را همیشه بیا  
 خدا داشت تا ملکه شود و غیر خدا را خاطر برد و آنچه یاد  
 کتاب کیست شنواتی بهین بطلب است عالم مشرع  
 اگر این مطالب را منکر نیست خودش بهم بالیقظه صوفی است  
 از لفظ صوفی دارد و اگر منکر است غیر از این چه میگوید  
 صادق و او و دفاع مردود است یا اخلاق زدیله غیر محمود

و قد ادعای کمال کردن و مدعی مقامات بودن دلیل بر خیر  
 از آنکه دارنده مدعی نیست صدق کند از بحر بکار آید و خود را  
 کند که هر در میانش نیست کیسه که گیر دارد و خود را از خلق  
 می پرشد و گوهر را بقصر نانی نمی فروشد این بدیعان  
 و طلبش بچراغند مرشد مخصوص راقه قدسیه و حیات  
 قلبیه باید نه کاغذ ارشاد نامه که از جزئیات صورت  
 اگر این جزو صوری هم با کلیات معنی موافق است  
 خیر نیست و الا مقرون بحجت و عری نیست آیات قرآنی  
 چه در تصدیق نفس کامل است و بر کوشش دنیا دار از خدا  
 غافل اگر کاملی تعریف حجت بس و اگر ناقصی از اینها چه  
 حاصل آید و بیش اگر طالب بصوف شدی باین دستور عمل  
 کن ترا کافیت اول تذکر این معنی باشد که آدمی وارتقا

مخلوقات ممتاز لهذا در خود فروز که فرق آدم با حیوانات  
 حیثیت اول مقام طلب حذر کردن از خوی حیوانیت  
 در حیوانی یک صفت پیدا دارد و خواص بسیار عجیب  
 از آدمی که حیثیت بسیج حیوانی در او نبود و او صاف  
 حیوانات در او جمع باشد پس طالب صراط است  
 لازم است که اول از خوی حیوانات حذر کند و ثانی بقدر  
 قوه در تحیل رزق حلال باشد و در این باب سعی کند که عذر  
 مطلب است قلبی که در بند حلال و حرام نباشد قشیش شود و نور  
 توحید در او شاید و در شک و ریب افتد و مردم آزار نکند  
 و اغلب فساد و دشواریها باین جهشت فقر باختار گوشت  
 تواند که اشاره در باب وسوسه هم درین باب مکن که تمام  
 اوقات مصروف نمایند یک کار شود و هیچقدر که معاش خود را

برقت و جلا و دروغ و ظلم محبت کنی کافیت شیطان  
 محض اینکه تو را از کار باز دارد بوسه و بس آرد که دست  
 احتیاط نکردی تعیش دیگر لازم است بباد امرعات  
 حلیت نشده باشد همچنین در طهارت گوید دست پاک  
 ندی و از آله نجاست نشد یکدفعه دیگر و همچنین در قرائت  
 بشه افکند که از غنچه ج. ا. د. انشیر یکبار ذکر دلا الصالحین را  
 مکرر کن و بکذا بنیتم از نظم پادشاه و قانون حکمت و سیر  
 ناس نقدی کن که اینهم موجب احلافت و خلافت  
 انصاف و بر نفس و اهل و خیال احجاف چهارم حسن معاشرت  
 با عموم خلق محض محبت و شفقت به بلاحظه اغراض طبیعت  
 که این چیه اهل تفاوت است و تر و زبانی و خلق و خلاق چرخ  
 اعداد حاضر و استن و از آفات نفس بر آبی پناه باوستن

ششم حضرت واطال را بیدار و بر میستخت خود و ماعت

ساز پیشه متذکر مرک و بی اعتباری دنیا باش و ششم آمال

در زمین حسرت پیمایش طول الی خلاف تصوفیت و عاقبت

موجب باسقف هضم افزونی در کلام مجرب و بعد ضرورت

سخن گو که کم کفشن موجب راحت و نیاز است در صورت

صحت فکر و نیت صالح باعث خیر عقیقی سخن حکمت گو و سگو

بعبرت کن هشتم کم خوردن و اغلب کرسنه بسر بردن

و عارفان الهی بخورین خوردن باین نوع کنند که در دو وعده

بخورند و از وعده سیتم در کز و اگر سوالی نه البدر خورد که در

در کار شومی نه سیر چون مردار در ویش زافه خوردن خرا

در کسکی با فضل از راه خرا هضم بیدار نیستند و خوابناکند

آفتاب عاری نه واد خشن عثمان ساکب را بخت گشاده و از معتقد

در نشاند آنکه در دودار و نخوابد و آنکه راه خود را دورتر نبرد  
 شب بیشتر تابد مولوی خواب مرغ و ماهیان باشد  
 عاشقان را نیز غرقاب معنی سحر مباحات بر خیزد اول گارت  
 گریاست که بر نفس خود کنی در زبان خود و عمر تلفت شده  
 و بظفت گذشته افنوس حوزی و بر پسنواشی خود در سید  
 یک مرکب و تنهائی قبر شد کر شوی و هر کلاسه که ترا بخوا  
 و حضور آورد و جوانی و بر نعم فقیر بهتر از همه قرآن است  
 سخنان و در آن فرو رود و حق طلب چشمش از اشک خشک نشود  
 و هم یکنی را از پیکس دریغ نباید داشت و ملافی هر بد را  
 عینکی باید گذاشت که هزار از این صفت پسر خوش  
 آید و پاداشش بدیهای چنین بنده را عینکی باید و اگر کوئی  
 کنی منت دار و منت مگذار بدیهای خود و نیکیهای حق را که با تو

کرده بخاطر آورد و از خیر خواهی بندگان خدا کمزرا گرفتار آید و  
 در مانده را به پستی و بتوانی دستش را بگیرد و اگر توانست  
 مساف باشد و در حش و عامی خیر کن که آهنگ و شکر می آید  
 و به قدری که توانی او را اعاش کن خود خواه و خود خور  
 مباحش و بقدر قوه مساکن را با معاش خود شریک ساز  
 و منت از حق دار که لیثم منستی و ذخیره میکنی اما مباد که خود  
 پهن بشوی و اگر خیزی از تو صادر شود در عجب روحی عجب  
 از ابر و عجب باشد و زیاده و ملاحظه کن که زلفا رو کفارت  
 بغرض و کذب نباشد که این صفت صد فقر است و بر خلق  
 فخریه کن که اجل و تقاضا و به ستخر کمزده اهل دنیای عیار  
 دنیا پیش از آنست که تو را بچیزی فخریه باشد حواست را  
 جمع ذکر کن و قلبت را مشغول فکر و به غفرتی که روح تو

در پیشگاه عظمت حاضر شود و حق بواسطه لذت سوال کند  
 که سر مایه وجود را چه کردی و نعمت های غیر متناهی را مصلحت  
 چه داشتی اگر چه پروردگار را که میم است و کریم از محتاج تری  
 نرسد که چه آورده یا مال مرا چه کردی بلکه پرسد چه نیوای  
 اما تو چهل بابش دار خود منقفل روح را که در دنیا آن غمزه  
 میداشتی چگونه آن مرتبه خویش توانی دید و ملکات  
 حاصله خود را چه خواهی کرد مثلی گویم اگر در واقعستان  
 و صحرای سبزه آب جاری مینی یا چیزی که روح بآن ملذذ  
 بود لذت هزار مرتبه بیش از آن باشد که در پیداری بهتر  
 از آنزاده باشی از آنکه در خواب نفت مجرد است  
 و ادراک لذت را بشیر کند و همچنین اگر غوغا و نزاع با جانور  
 حیوان یا چیزی که نفس از آن مضطرب شود و مقبره و درخت



پنی چنان متوحش شوی که از شدت وحشت از خواب بپری  
و تا مدتی بدنت بر تپش باشد با اینکه در بیداری از آن بپشتر  
ویده و بان قسم هر اسان بخود و تا بدانی که نفس مجرد ادراک  
مکاره بیشتر و بهتر کند و این علامتست که مؤثر حقیقی در  
تأثیری نباده و از عالم غیب بر لب هر مقل و منکری  
روز نیکشاده تا عذری نباشد اگر با جبار انبیا یقینت کامل  
نست در وجود خود و دیگر کن که هر جزوت علامتی است  
از اینکه خواست اغلب مشغول خطوط نفس و مهمات نیست  
و توجهت بجهات معنی نیست در شکباتی و کلمات بطلا  
رود و تا بهمتت چنین واحد است همی و اگر بهم خود را بچو  
عالم غیب و کلمات معنوی واحد کنی چنان شوی که شدت  
نصوّر کن که اگر خیال نالایقی پیش تو آید یا صحبت غیر متوا

باز گشتند مثل اینکه از نار و عقرب یا جای تاریک خوش  
 یا قبرستانهای هولناک و همت مگذر شود و خاطرات  
 غباریاد به کوئی بس است و از کماثرش مضائقه کینه  
 و سپین بر عکس که صورتهای یکنو در خیالت مشهور شود  
 و یا از صاحب جمالی پیش تو حکایت کنند و جهت توجیه  
 آن جهت شود تا بحدیکه اگر توجیه تمام کرد و حسن بگوید  
 ملکه را سخن نفست شود و خواست متوجه جای دیگر شود و بگوید  
 چون این معنی محقق شد و منکم گشت هم خود را بجهت خود  
 اثر نسبت از اینکه بجا فایده و توجیهات فاسد را در  
 گرفتار داشتن و اینکه این نوع سخنان به نظرت بعید نیاید  
 و عزیز آید از آن است که یک عمر خیالت نامعلوم بود  
 و توجیه بر خلاف معصود نموده خلاف عادت قدیمی را گوارا

و احادیث

اگر بر این معنی وقوف یافتی از حقیقت هست و دور  
 واقف شده از آنکه حجت و چم نیست مگر همان ملکات  
 حاصله در نفس و فایده اخلاق نیک و بد تا خیرات بچه  
 اندازده باشد و شر و بچه پایه ایدر ویش آنکه مرد بزرگ  
 باید در میدان معارف آید و آنکه همچونی زبان یعنی پهلوان  
 زبان بهتر که رخ نماید درین مصافق شرف گذارد  
 و عرفان بافت بجز زبان لاف و بر خروانی بگرفت  
 چیزی ندارد از آن یثرا اشجاع گویند که هر پیشه است  
 نه بر خروان بیشه همش رافع است و نظرش وسیع چون  
 گرسنه شود به شکار رود و چون سیر شد بگذارد و باقی  
 مانده را از پیش جابجوری یرفع ندارد کما و صد اوست  
 تا هست میخورد و لایعیر میخورد چون دیگر چیزی نیابد بکباری

بخوابد نه غیرت دارد نه همت نه خیری از ویمانند نه محبت  
 چیزی میتواند در حوزون مناعت دارد و در مش  
 قناعت آدمی که نه جود دارد نه هنر نیست تر از کاواست  
 و کم تر از خز و شمع در حرب شناخته شود نه زبان چن  
 جان باز باشد و نه نواز نه خود ساز و نه رفیق که از خود را  
 قدم همسران کند نه یاران سپر طای خود از انبوهی خضم  
 مضطرب نشود و دلش از خار و دحق منظور باشد نه بر خود  
 مغرور عز و ار نشومی است و پشاش محرومی و قوی باشد  
 نه سبک و عقور جلالت حماقت آرد و وصلت و صلا  
 بجا بکند آرد و دیگر اگر همداری از یاران بطور رسد بر خود  
 نبندد و حق او را ضایع نپسندد آید و پیش شرف  
 بر علمی بموضوع و غایت اوست موضوع علم مقصود را

حضور کن که چیست و عالم این علم چیست کلمات مرا غیر  
 و مختم شمار که در این مختصر کتاب تمام امر را و آداب  
 جمع است و نکته فروگذار نشده آنکه گوید نیست تحقیق  
 و یقینی بلند مرده پسند است یا خیالش با غرض نبرد  
 کلام با اهل تصوفت نه با صاحبان تکلف که بگوشتان  
 علی الیماست و گوشتان بغرض و هوا نه در دوستی فطرت  
 دارند نه در دشمنی فوت در صدیق یقینده بی اختیار  
 و در تکذیب هر چه میل ندارند با صبر آنچه نصرت نوشتم الهام  
 قلبی بودند مبطآنچه کتاب و علم کسی تا حدود آن بخل چه گویند  
 حد چشم عقل را کور کنند و عاقل عمیق الفکر و یقین النظر را  
 بی شعور همیشه بعیب پوید و قرآن را اساطیر الاولین گوید  
 مولوی غریبی ناگاه از خنجر خانه سر برودن آورد چون

طعنه کاین سخن را راست یعنی مثنوی قصه میفرماید  
 و پیردی تابه پنی تو که در خرده که نادر ویش است و پنی  
 از نادر که حد ریش آبیل است اینکلام جان منند  
 یاربش در چشم قبطی خون نما بدانکه هرگز خود نمونس شوند  
 شد و پخل عارف و خود پین سالک و طماع کامل و بدو  
 غیر از کذاب دلیر و احمق مستیقم و عیاش عالم و غیر  
 راضی در کج خلق محبوب و فضول مقرب و مال دوست  
 مطاع و شیر رسالم و پر خور خاضع و دنی آیین و ظالم  
 کاسکار و بی خیر مرج و خواهنده محترم و خائن سرافراز  
 و مفند مقبول و منفتری غالب و لیثم راحت و جاه طلب  
 خوشوقت و منافق درویش و بددل حرصمند و عجول  
 کانه و ناشکر مطبوع و مجمل معود و پیدین مقبر و عاصی مقهر

و در دایمن و بی رحم عابد و پر حرف ذاکر و عیب جوهر  
 اید و بیش اگر صومعه شوالی بود و بر آنچه ذکر شد عمل  
 شوالی نموده بود بر این ضیاع عمل کن که مناسب عارف  
 و عامی هر دو هست و صلاح حال اعلی و ادنی چون عملت  
 موافق نظم ملک باشد هم عزت و ناز است و هم اجزای عقیقه  
 تعلیم اول بدانکه سه چیز در سه چیز مخفی است که در  
 فی الحدیث رضای حق در طاعت او و سخط الهی و عصیان  
 او و اولیای او در خلق او احتیاطاً تخریب طاعتی بنیاد  
 کرد شاید رضای حق در آن باشد و تخریب طاعتی عصیان  
 بناید نمود شاید سخط حق در آن بود و تخریب طاعتی را  
 مانع شوالی نمود شاید ولی باشد و هر کس را دیدیم  
 برخلاف این بود تو برخلاف جمله باش و سیرت اهل خرم

عمل کن ارشاد اگر دارنده نادار را بدار و اگر زاری  
 محم بمکار و زاری را میازار حکمت اگر خواهی پرده را  
 بزد پرده را بدر عیب مردم را بپوشش با عیب پوش  
 ماند کمان کرده که عیب خلق را از پرده در آورده و خود  
 در پرده تنبیه غرت خود را در دولت دیگری پندار  
 و هر حق را بپذیری حشش و اگر که غرت و دولت خدای است  
 بد پر خلق میست حد بر خود از خلق کاستن است بیش  
 از حق خود خواستن بصیحه دست اما و کان را اندک  
 تا هر که میفتی در کار کسی اخلال کن تا کارش حل نیاید  
 تا تنبش وجود موجودی داد همه کمال است حاضر خود  
 باش که نقصان عارضی است تا در اصل باشی عریضی  
 نیست که دفعش لازم بود مثال چراغ صرف شوی



چون چشم بر رسم گذاری هیچ نه منی چشم باز کن هیچ با  
 تار یک نیست یحیی هر وجودی در مرتبه واقع است  
 و انسان در مرتبه جامعه حفظ هر مرتبه کند همان را دارا  
 بهشت و دوزخ هم غیر از ملکات حاصله و محفوظه و نفس  
 نیست تو حیدر وجود اضافات مدار و اضافات  
 نسبت بتو است تا استقامت چه اضافات توانی کرد و چه اندک  
 موحد توانی شد لطیفه وجود محدود و بجز معنی نیست  
 بلکه لاحدی هم خدا و نیست و موجودات بر حسب قابلیت  
 نسبت بوجود محدودند و در ذیل ظل محدود و یک لفظ  
 بخصوصیتی در نمودند انکه انسانی اگر خصوصیت خود را  
 مدانی که در چه عنوانی از مقصود جهانی شد اگر که همه  
 مصروف شود جهانی دارد اثر از عالم وحدت در درو

اما بوجه دانی که ایسر کشراتی از صحت و سکر معایت جز <sup>سبب</sup>  
 ما از فی مخلوق مصحح و سکراتی معذوری اگر ره نبری چنانکه  
 عشق در ارض طبیعت همه چون در غراتی در بیان  
 وحدت وجود ادل بدانکه مقصود ما از وجودی <sup>حقیقی</sup>  
 که ذاتاً بقول العظام نگیرد و عوارض عدمی اصلاً در او فرض  
 نشود و وجود باین معنی وحدت محض است و هستی  
 صرف نه ابتدا دارد نه انتهاء نه مشروط به هیچ شرطی است  
 حتی شرط لا بشری نه میقد بهیچ قیدی حتی قید اطلاقی  
 و موجودات ممکنه نسبت با و از قیل وجود موجود نیست  
 بجز یا صنود نسبت شمس و مثل موج محض عدم <sup>است</sup> استقلال  
 که بخود مشق نیست نه از جهت دیگر یعنی نه اینکه موجودات  
 از وجود حق خارج شده اند و باز داخل وجود می شوند <sup>است</sup>

که باین مثل بر اهل وحدت طعن میزنند معصود را نفینده اند  
و شاید در صورت تعرضی صواب باشند و اگر چه فهم این  
مطلب بغایت مشکل است و بقول رسمی ادراک حقیقت  
این معنی می توان نمود و چو سبت الکی و غایت ازلی  
و ریاضات کثیره و بصیرت بقلی و فتوح باطنی بطور تدریجی  
و اعراض از اغراض دنیوی دریافت حقیقت این امر نشأ  
کرد و از پائین حاصلی نخواهد بود اما فی سربون الله و عیال  
فاصلان درگاه محض رفع توهم از یار و ایثار سطر حسی  
با کمال اختصار و احتضار در این باب میکارم همه جا کسب  
حقیقت واجب الوجود لا بشرط مطلق است از جمع تعینات  
و ماهیات و باید دانست که منشاء اشراق ماهیات ممکنات  
نیست مگر یک حقیقت یعنی موجود حقیقی شواذ بود مگر واحد  
مطلق

که مرجح جیسع گمراشت و بنفس خود موجود و بحقیقت خود  
متحقق و حقایق موجود است نیستند مگر اعتباری که بیانا حارن  
حیثیت وجود شده اند بامتنابی خاص و ارتباطی معین  
نختم حقایق هر یک از موجودات فردا فردا یکی است کثرت  
غیر از یک حقیقت حقیقی نیست یعنی وجود واجب عین موجود است  
نه من هر یک از موجودات و مقصود ما از حقیقت وجود است  
که بنفس خود مستقل باشد تا مآء و اشراق و آثار تواند شد  
و آن نیست مگر واجب الوجود و سایر حقایق مآء و اشراق خود  
توانند بود اما آنکه بذات خود مستقل نیستند بلکه عوارضند محض  
اشاب و ارتباطی خاص نسبت بحقیقت واجب الوجود که  
واحد است و مطلق و بسیط و یحقیقه و این وجود را حکماء قائم  
و فوق التمام گویند یعنی کمالا تش از خود در خود است و بالفعل

مامل و بهیچ چیز و هیچ امر مستکمل از غیر نباشد بهیچ خود  
 هستت و بقوت خود ثابت و بمقای خود باقی و بحیوة خود  
 حنی و بعلم خود عیلم و بوحدة خود واحد و بوجد خود موجود  
 و وحدتش عارضی نیست تا شریک تواند داشت سستیش  
 مؤرد قیصر میزنی نیست تا صدی مضور شود و ذاتش محل  
 کثرت نیست تا علمش واجب بحصول صور باشد فضیش  
 باجماف نیست تا از حد قابلیت تجاوز نماید یا کم آید فضیش  
 مادش نیست تا سجاد شده میسر شود و وحدتش عددی نیست  
 تا در اثانی و ثانی فرض گردد و ظهورش وضعی نیست  
 تا باغیابش تفاوت کذیفی تخاه و ظهورش محض هویتند  
 و عین او اراده اش جزائی نیست تا بر چه نباید محل آمد  
 تعلق گیرد از مطلقه و یقین خلق منزله است و اراد را که تواند

ممکن متعشس و از علم و عقل هر ناقص و کافیه برتر و از مقصور  
 و قیاس بر ملک و بشری پرورن دارد ذهن و فهم هر مدبر  
 خارج هستی همه او را است و جز او وجودی نیست بحقیقت  
 بودی در عین مشریت تشبیه صرفت و در داخل تشبیه  
 محض نه جزو است نه کل نه میقد نه مطلق نه صرف شیئی غیر  
 نه داخل نه اشیاء و نه خارج نه تشبیه دارد نه بنظر نه بدیل  
 باید به تعبیر کلمات میثویه یا و یا علم فی ادق معاینه فیه مخلوق  
 مشکم و مردود ایلکم اگر کویشی با ایحال توجه با و چگون  
 شاید نمود کویم از ربط اتم الحلی که معلول را بذات  
 علت است تا آنجا که عقل را راه است تعقل و بعد از آن  
 بنور وجود که از ذات وجود تجلی کند و بر قلب زند و آن  
 از تحقیق محقق خارج است باینکه او تعالی شان از انما

وادام خلق مژده است و معرفت ذاتش از حوصله ممکن  
 مقدس علامتی از شناسائی خود در وجود هر موجود  
 و دریغ نهاده که هر کس بجهنم القات و رای شناسد تجربه  
 که پندارد و رای پسند و در چین اضطراب و استیلاج  
 توبه با و میکند و پناه با و میبرد و این نه بقوه عقل است  
 و نه با اشاره قلب بلکه متبخص موحده عارف ارشد است  
 و کمال اتحاد علت و معلول است و اگر ترا این ذوق نباشد  
 و تصدیق این محبت حق نکنی حق داری از آنکه فهم این مطلب  
 موقوف بموهبت الهی است و او عالم است بر حقیقت حال  
 اینقدر هم افاضه عالی بردانی است و نه آن شوخ  
 بحر راه نیست الهی این ذره نابود با ندازه وجود خود  
 سخن گویم و هر کس هم هر چه کشف بقدر وسع خود کشف ذات تو

منزله از آن است که ادراک مخلوقات و فهم اجدی از ممکنات  
 بقطره از دریای معرفت رسد آفریده محتاج صلس چه بود که  
 از آفریننده بی نیاز سخن تواند گفت چرا که شکر نعمت نا  
 که آرد و هر نعمتی را بیش از قدر استحقاق خود شمارد یعنی محض  
 کرم داند امر بعبادات و نبی از مینات بهم محض آن بود که  
 خیرات ملکه نفس جسد شود و ردایل شر و زایل کرد تا در همه  
 عوالم مفوضات وجود فایض بود و لذات حقیقی ملذذ شود  
 و از هیچ چیزی محروم نماند و الا او از افعال عبادت نیازا  
 در بیان مراتب وجود و معرفت نفس

درین باب مثالی مناسب نمود و بخاطر آنکه مطلب بر خاص عالم  
 تشریح شود کارخانه که گردش آن بقوه بخارا است چون  
 رسیدن ابفی یا حیارات بزرگ باری که دانشمندان طبعی



نشان در این زبان بمتبیه کرده اند بعضی دیده اند و بعضی  
 از دیگران نشینده مرابتی در آن معلوم است و بر آنجا  
 بصیرت نکاتی مفهوم در ابتداء نظر دیشق تجزیه جزو  
 و فرد و ذرات سبب و آلات آن بود که چگونه اجزای  
 ضعیف و قوی و پرخای خورد و در شست و آب  
 کوچک و بزرگ با اشکال مختلفه بهم ریخته و با هم محبت  
 هر یک آلات کار است و او را مخصوصا اندازه و مقدار  
 تمام آن اجزاء بهم متصل است و از هر یک کیفیتی حاصل  
 از این سبب و هیئت اجتماعیه متذکر مرتبه جهم باش  
 که طرف معانی و بواطن کثیره است و دیگر باره نظر هوشمند  
 متوجه این معنی است که هر یک از آن اجزاء را درین حرکت  
 بقض و اجمال چه معنی است از افعال و اگر آن جزء را از سبب

خارج شود چه نفسی بر آن میکل یا اصل عمل دارد آید درین تیر  
 شد که طبعیت باش و افعال طبعیه و باز نظر نکته شمع و نقطن او  
 بقوه بخار است و در میان او در این همه اجزاء و اشیاء که  
 با و متحرکند و مطور بطور خاص و وضع معین داین اشیاء  
 بر تبه نفس است یعنی جوهر بخاری لطیف که حامل قوه حیوة  
 طبعی است و بایه حس و حرکت ضروری و یکم آنرا روح  
 حیوانی گویند و واسطه مابین نفس باطنه و بدن عنصری داند  
 و ذکر آن در قرآن مجید بشجره مبارکه زیتونه لا شریقه و لا غیره شد  
 یعنی بشرق عالم ارواح مجروده و غرب عالم اجساد کثیفه  
 و باز بنظر عاقل عمیق الفکر و وسیع الصدر بارتباط و اختلاط  
 و اتفاق آلات داد و استت و نظم حرکات ضروری  
 و فتری و تعلیب مقامات عالی و فعلی که مبنی از کدام صیغ

منجلی شد و بچه و صغی مستح هر جا چه رتبه یافت و او را کلام  
 چرخ بافت بر پهن آتش چگونه بخار شد و بخار بچه مستح  
 منج پشیاء بسیار و اشیاء بسوخته معضله آثار معینه در کار  
 در اینجا مثل مقام قلب باشر و قلب جوهری است مجرد  
 نوزائنه و لطیفه است ربانی مدرک کلیات و جزئیات  
 و واسطه پاپن روح و نفس روح مدرک کلیات محض است  
 و نفس مدرک جزئیات فقط و لبان حکیم قلب کنایه از عقل  
 یقینی است و روح عبارت از عقل بسیط اجمالی و اگر  
 نفس را بمنزله مشکوٰۃ کیریم و قلب را زجاجه و روح را <sup>مصباح</sup>  
 کما ورد فی آیه النور بجاست رجوع مثال مذکور کنیم و باز <sup>نظیر</sup>  
 مستحق بحقیقت ما است که آب را بجرارت خود بخار کرد  
 و بخار را فشاء این همه آثار و این همه اطوار و عتبار آب

چراغ آتش بخار نشود بخار در منافذ آلات و خلل و خرج  
 اشیاء ساری تواند شد و بقوه خود عمل تواند کرد  
 و اجزاء را بخار تواند داشت لهذا توانیم گفت که محرک  
 فی مخرج اینجمله آتش است و حرارتش باطوار محلقه مترا  
 و جهرا نمودار و این قوه ناریه در تمام موجودات بسیا  
 و استوار موجود است و حرکت جوهری یعنی قهری  
 و بهم حرکات ارادی از آن قوه است و در غیرته حاضر  
 روح با بش و تعریف روح با لا جال شد و با نظر  
 بر نجه اصلی و علت غائی که مقصود از این نارد بخار  
 که اصل است و این کارخانه و این کار که بآن اصل برقرار  
 چیت محض صفت است یا در ضمن صفت با عی تحفی است  
 استناد حکیم این همه اسباب را ارنه فراهم کرد باین و

مخصوص که در علم او بوده و از دانش خود هویدا نموده و  
 با سبب ار معنی سر که از خرابت وجود است و مقامات  
 سبعة باطنیه لم یثبت بابش و او لطیفه ایست که هر شیئی  
 از حق در ایجاد با و احصا ص شئیت یافته اِذَا ارَادَ شَيْئاً  
 اَنْ يَقُولَ لَمْ يَكُنْ فَيَكُونُ الْاَيَّةُ و تعبیر آن بولایت مطلقه  
 و مقام جمع و احدیت ذات تعالی شانه شود و علت قوام  
 و نظام اشیاست اراده و اقبال و میل و حب هر شئی  
 هر چه بر اثر و اشاره اوست اختیاراً یا اضطراراً  
 و سالک دین مقام عارف بنور اینست وجود شود و متذوق  
 بحر دلایت بنیان از خودیت چمن لطفه از باطن ولی مطلق  
 بگمّه و یطعمون الطعام علی جبهه میکنند و تمیماً و ایسر انهم شدم  
 یعنی نفس میکن و قلب میتم و روح در تن ایسر این مرتبه

فیض یابند و باین همه بیاین ما بهم ما نوس و مؤلف و استغای  
 حقوق مراتب و ادای حق بر یکس کما یغنی در رفع احتیاج  
 بحسب حال را یا خیر تبه شود لهذا در حق جناب و لایماب  
 علیه صلوات الله الملك الوهاب که بر عقول و نفوس کلی  
 مشرفست و غلب قلوب مؤلف و مخالفین آریازل  
 کشت و بهین معنی است اما السائل فلاتهر و اما استیم <sup>بقدر</sup> فلا  
 یعنی با اینکه مراتب نفس و قلب گذشته در فرق  
 بعد از جمع که مقام نوشتت خط مراتب مذکوره باید بود  
 و در یکمیل نفوس و قلوب ساعی باید بود و خلق را بر این  
 مقامات مشرک باید ساخت و حاضر باید داشت و حمد  
 علی فهم المظایف و بر نظر کامل بکمال استاد است و <sup>شعشع</sup>  
 فاعل و وجود قابل او که قدرت و حکمتش مقصی کشته و ظاهر

این همه صفات و آثار نموده و این اشاره بمرتبه خفایت اگر  
 واقف اصطلاح باشد و عبارت از مقام عقل کلی و فیض  
 رحمانی و نور سبب و ظهور مطلق و علم ذاتی و وجود در عیان  
 مابینه موجودات بر حقیقت وجود بر کمال هویت و باطن  
 عارف بذات علت یعنی وجود فاعل که در ذات این همه  
 اسباب و آلات و حرکات و تطورات نمایند است  
 تجدی که مرکب از ان اشیاء باشد که فاعلش با پی  
 مابینه که توانی گفت آن فعل عین فاعل است و آن معلول  
 عین علت و این اشاره بمرتبه اخف است یعنی وجود  
 که موجودات را پستی خود است کرده و در هر مرتبه کمال  
 فانی بیستم السرواخی یعنی عالم است برتر موجودات و بیانی  
 اشیاء که همان حقیقت بسیطه ذاعده است لطیفه دنی

فقد لی مکان قاسب تو سنین او ادنی را در اینجا دریاب وین  
عبارت از دو فوتس نزول و صعود است و ایام دایره  
امکان و دقیق مکان صفت مینمزد که در ضمن مثال چه کشم  
و تحقیق چه بود مکه فرو گذار نشد اگر یاقی تو را کافی است  
و اگر نیاقی مرا بس منت ذات مجود را که آنچه ممکن خاطر  
خاکسار بود بفضل و موهبت خود ظاهر نمود و الله الموفق  
و هو المستعان در این مقام پان اوزار و اطوار سبعة مناسب  
بود اما بقصر از بیانش حشیاط نمود از آنکه قبول می طلب  
موقوف بذوق قلندر است چالاک و مکه فهم و اشارت  
دانی بی باک آنقدریکه امکان پان داشت در ضمن  
مثال بخایت مدت شوق و حسروان که شیم خاتمه منت  
خدا ی و پند در که از زبان این دره ما توان کم قدر ما بود



بقدر ظرفیت زمان و بکنجایش وقت اسرار حقایق و عرفان را  
منگفت فرمود حاضر قدرتی پروردگار با منش که ابواب  
معانی را هر کجا خواهد تواند گشود و از زبان مثل منی که صنف  
و حاتم را حدیث و بیدری و ذلتم را مقدار نه این نوع  
پایان جاری تواند نمود اگر هفتیر اطوار آنچه او عطا فرمود  
نختم مانپاسی است و اگر تو هم با اختصاص این کلمات  
معرفت نباشی ناشناسی اگر چه خصوصیت این کتاب  
ظاهر تر از آنست که بر کسی پوشیده بماند یا معرفی تواند  
مخفی دارد و آفتاب را بیکل پوشاند از ذکر این مطلب هم  
غرض نیست غایت حق تعالی مرا از همه چیز کافی است بیش  
از آنچه شماره توان داشت و بقلم توان نگاشت افزاک  
و منقاسمدم رانده که علی الظاهر رای به قطع می نمود

و قبل از آنکه در درماندگیها مضطر شویم نسیم لطیفش و زیند دارد <sup>ظلم</sup>  
 بنیادش بخشود و گفت: گفت: السوء عنی بیده و سلطان و ارباب  
 عمر تا کیون هر وقت بمرچه حسیباجم بوده کرم منسرف  
 و همتا تم. قبل از وقت حاجت کفایت نموده از آنکه میدان  
 و می بیند که از موربی نمود تر می نه رای می دانم و نه کاری تویم  
 نه قوتش ملاش دارم نه حالت بحیل معاش چنان کرد که  
 از خداوندیش عجب نیست و کار صغی محتاج تجربه و سبب  
 اگر تو هم ساعتی بخود آئی و در نفس خود که و قرتو حقیقی  
 لشکر نائی بدون تاف بر مراتب مذکوره تصدیق کنی از آنکه  
 توحید فطری اشیاست بخصوص انسان که اثر فست <sup>آمان</sup>  
 بهم که سکر مذوق دارند چشم بر جم گذاشته اند خیری <sup>سعد</sup> می  
 و ندیدن خود را دلیل زیادی عقل و تم خود دانند غافل از آنکه

آفتاب در هر شیشه چو رنگ آفتاب چنانکه در حدیث قدسی  
و نموده اما بخاطر غیری است یعنی هر طور مرا بخت بخورد  
کان کنی همسانم یعنی مرا طوری میشت تا طور تو چه باشد  
ازین وعدت آب خواهم عذرو یا خون و آفتاب حقیقت  
روحواری نمود یا پشت کشتن آیه ام

مصقول است ترک درو

در بن آن پندگرمست

عمر الله

## الرباعیات

ہستی بخود نہرای کسی فرخدا او ہستی محض دما سوی ہستی  
در ہستی ماسر و ط ہستی نایب و ہستی حق کمال ہستی پیدا

ایضاً

ای آنکہ خدای خویش دینم ترا طاعت بہنرا کجا تو اینم ترا  
کویند خدایرا بجا جاث بخوانا حاضر ترا زائینے کہ بخوانیم ترا

عرف الباء

ای آنکہ توئی ہستی خود و با بر جملہ ماسوی ہستی و آب  
علم تو بغیر نیست میت کہ میت از منجہ ہستی تو خیری غایب

ایضاً

اشاعری ز را دہ بو طالب اقدس می شطرا نام غایب  
حت ہمدرا بخویش میدان بودا تا فوز عظیمت رسد ز ہر جانب

حرف الاء

از منفی گشت که در یاب نشا حق کردیکی تجلی اردات بدت  
گشت بدت او نماینده دوا معلول شود بعین علت ابدا

ایضاً

در صرف وجود فوقی و زیری و غیر که منفی است پر نیز می  
یعنی بود حذر اراش و شریک هستی همداوست غیر و چیزی

ایضاً

عالم چو جاب و هستی حق چو نیم آ رین بجز نمایش جابی کریم است  
جز هستی بجز هر نمودی است بودی که نمود او نیست یکدغم

ایضاً

چون شامد ما بخود نمایی برخوا ایشا همه را یک تجلی ارا  
تسریست ویر نه که عارف گو در هر شئی مایشاید است

ایضاً

گوید همه خیر و هر کسی شایان است      چون نیک نظر در دوش پیدا  
حقیت نهان ز دیده اهل شود      پیدا شود و من که چهره پدید آید

ایضاً

مستحق خاک که جاذب عیان است      عجز آن خدا بجزم باشد تا  
در روز حساب هر که را نیست گناه      شرمند پیش حجت خلاق است

ایضاً

تا دل نبود بریده از دلخواست      بنود بحیر علی مع الله را هست  
از خلق بیدیده تا باز شود      بر دل دلا آله الا الله است

ایضاً

ای آنکه دو عالم است ایازد      ایشا همه ریزه خوار خوان نیست  
با آنکه زلفش جز رحمت است      عیان مرا چه قدرش کرم است

ایچود تو بر وجود اشیاء باعث  
کوت و ملک از طاعت قدیم عادت  
حادث بود ز نوین دارایی چود  
میرد همه زنده و خوش داشت

ایضا

ای آنکه رختی بر سالت بهوش  
شدات قدیم از تو پدید بگوش  
تو شافع جرم بولش برایش  
بر مار پد رکنا و کاری موروش

ایضا

ای آنکه تویی بر غنی یار و غنی  
نامم تواند و سنا و س نصرت  
کوش دل من بطلب خود کن شوا  
اتش نوم از غیر تو بکار حدیث

حرف اچم

یک نمک بگویت تحقیق بسنج  
که عاقل کاملی مرئوسان و مرج  
بر جان من خلق در خشت از طمع آ  
بگذار طمع که این است از حد کج

پهر علی که هست میزان طلاح سودی نذر هیچکس علم و صلاح

ما تاب نجات بر تو گردد مغفوت

از نام علی بدست آید صلاح

ای آنکه نعلت مسائی و صباح بیز بود ز ناح فیضت اقداح

هر معنده که هست در کار صفتی اصلاح تو کن که فادری بر صلاح

ایضاً

هستی یم و دین گشتی و حیدر طلاح زمین در طبع بود و لای طاح طلاح

خواهی اگر آوری کف کو عشت در بحر ولایت علی شوبس طلاح

حرف انحاء

ایامین ای کنار شیرین پاخ دی رفت و جهان در دین شاد طلاح

بر خیزد بر افروز زین پائی رخ

تا بر همه نوبهار کرد و شاد رخ



پنای کاهن که آذر شوخ    چیری نکه آشت و کراز بهر شوخ  
عقل و دل دین بکلمه شد غارت    علم و عمل از اشاره شد منوخ

### صرف الال

ای آنکه بخر تو ام پیا هی نبود    وز حادثه ام گیر کا میه بود  
چهار کیم بین در اهی بنما    اکنون که کثایشی ز راهی بود

### ایضاً

مار اسر ملک و فکرشاهی بو    با حضم نبای داد خواهی بو  
سه جانه ما بجم الف سه بو    رنجی جهان پس رنسیا می بو

### ایضاً

زین منزل جسم عاقبت نقل بود    دین دیده شود ز قصه نقل بود  
جایکه زورنی بد لحواه برند    بی برتس کسی زود که مقول بود

ایضاً

بر با اگر آب علی بن کاه زند خود را غلط بپوشاند  
 باید نکیم و بدخواهیم کسب شد که بد بجان بدخواه زند

ایضاً

اگر کار جهان بوفق دلخواه باشد  
 یا کار بد پرتو شد کار باشد  
 در فکر مرد که فتح این را شد  
 سریت که کس بد هر آگاه شد

ایضاً

اما که معرفت مستم بودند در علم و فطن و حید عالم بود  
 سر رشته بدست چیک نامد خود در کار جهان چو رشته در هم بود

ایضاً

آنان که براه عقل و برهان میشدند و آنان که برسم علم و ایمان میشدند  
 آگاه میشدند را هزار وجود حیران بجهان شدند و حیران میشدند

ایضا

کر کار جهان میل سازند  
و باب مرادمان بر رخ بازند  
تسلم شویم و ترک پذیریم  
پذیرند ارد آنچه را آغازند

ایضا

یارب عظم فروز و مقدربو  
روزم منید از خطای سپاربو  
اینها نیست افتخارم بکی  
فخرم هم بر خدای عشاربو

ایضا

کس خاطر من بیارشی نشا و کرد  
وز بند عجم زمانی آزاد کرد  
اظهار شکست که کردم بکی  
کو داد اگر کرد بید و کرد

ایضا

یارب چون ارکان بکاری باش  
عقربان تو را در اسطاری باش  
عفت ز پی کنای بکاران کرد  
چون یار که در سراج یاری باش

ایضاً

ای آنکه بجز تو هر کرم یار نبود      وز شدت و خشم بکنندار نبود  
در مملکتی که بسته بد راه بختا      افتاد و جز تو ام مدد کار نبود

ایضاً

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود      روزی که مرا معین و دمساز نبود  
وقتی خیمین بود که بر من برکن      جزایب عنایت دری باز نبود

ایضاً

یار ب همه عالم بیایه نازد      بر بال و زر و کنت و جای نازد  
زندان که ای تو سازند به سج      نازند اگر بچون تو شاهای نازد

ایضاً

ای آنکه دل شکسته جای تو بود      عالم همه پر تو لغای تو بود  
کوئند که نفی غیر اثبات حق است      نفی که کرم من که سوای تو بود

ایضاً

زاده که موافقتش بجزیش نبود صوفی که دمی بجات خویش نبود  
انوس که مردان قلندر نشد کیشتم بسی از روز ویش نبود

ایضاً

ای بر تازانکه بر توادراک رسد یا و هم بلند و عقل چالاک رسد  
ره در تو بغیر عارفانک نبود عقلی که رسد با عارفانک رسد

ایضاً

هر کس که بهی کیندر بر نشود هر چه دری بد هر چه در نشود  
کی کام پی صیغه شاهند ما مرد مجرد و تسلندر نشود

ایضاً

در ویش اگر فانی فی الله شود را سرار وجود جمله آگاه شود  
اما زند کسی باین رتبه مکر بروی نظری زمرشده راه شود

من بجز ابات حسابی دارد

و دهم سه آنکه فتح بابی دارد

این در منبتی خرابی خوانند نه مدرسه و نه کتابی دارد

ایضاً

مینخانه ماکشاده باب بردارد و لها بهمه را نه بآب دارد

نصتی بود دلیل آبادی است مانده صغی اگر حسد ابی دارد

ایضاً

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشیند افغانه کافر و مسلمان نشیند

جز جام شراب و دست ساقی نشنا جز نام کار و حرف جانان نشیند

باری ز خون و تل ما بار نشد

وین بعضی کمال کفر و دین نشد

این باب بجز کسی باز نخواست و آن یار بشیوه با کسی باز نشد

هر لحظه منی حساب ره باید کرد چاهست بهر قدم کنجا باید کرد

حمت پی حمت آید از رب غفور

اما نیکه پی کنه باید کرد

ای لطف تو از حوادث هر ما **باب کرمت ز منته خلق معارف**

از حکم تو هست کار هستی نظام و ز امر تو است امر وحدت بنیان

حرف الزاء

یونگی کنی از بخل منت بگذر پنی و کرا از کسی بدی سهل شمار

آورد بنظر که چشم سخی زیندا میدری و هم بدی و هم بد کردار

ای بار خدای پاک بمیل لطیف

اماده سرم ز بار خصیان بزرگ

جرم تو بجمع حمت خویش بخش و ستم تو بدست قدرت خویش بکسر

حرف آراء

شد عمر و بطبع خواهم شمت هنوز صد فل کند در آتشم هست هنوز  
با آنکه ز روی تو به مانندت غیر از دوست امید بخشم هست هنوز

ای باب هدایت بخلعان همه باز اشیای همه را بدرگمت روی نیاز

هر چند کنم گناه آرم بتو روی

هر چند غلط کنم ره آیم تو باز

ای آنکه بذات خود بخشنی و غیر از کس را بجان سیت میت مینز

از غنای نفس عالم حادثه خیز خبر تو سیف را بنود راه گیر

عرف حسین

عزت رود دار تمام بر جرم و هوا به ز آنکه رسد دمی بجای تو کجا

این خلق همه کیا بستان چند

که سر و صورت بزنند و سبیل و چین



ای آنکه شکل عقوبتی و نفوس  
پنج از گزمت تخت نفی یوس

از خواش نفس و شنه خلق بار  
در حصن ایمان خود صنی را محروس

اگر ملک و حار فی بی عیب پس  
بخواه بپاش بسلطان و مجوس

بر خلق نباشد از تو را طبع کریم

آرزوه مباد که تو گردن نشوس

صرف پیشین

بر بنده رویا یارب تو بخش  
بر عافری پناه یارب تو بخش

از غنود عطا ملول هرگز نشوی  
من هر چه کنم گناه یارب تو بخش

گویم سخنی تو را ز الهام سرش  
در باب بهوش و دار چون چلقه بکوش

دست همه کن بوجه تعلیم بیکر  
عیب بر کس بحشم تو حید پوش

ایم قلذران وارسته زیوت  
بیگانه خلق و بی نیاز از کم و بیش  
جوئی چو نشان با بک و ملکوت  
کردید نشان به بی نشانی درویش

ایضاً

خزپست خود صفی بر تن جابیه پوش  
و اندر طلب روزی مستوم میکوش

خز بر سر سفره تو کج نشین

می خیزد کدوی حبیبی نه منوش

در خانه و شهر خلوت و نجش  
میجویم و نیت در میان جز نجش

هر جانمخی است میدهم دل که مکر

پی از سخن برم بسته دوش

حرف الصاد

یشی بنظر مایه تا با حق  
جان تو گشته از یقین خالص

اشیا همه را بچشم توحید بین  
پس باش بر آریا به پرت چش

## حرف الصاد

ای ذات تو بر جمع ذات یفین    ظل گشت کشیده برادج وین  
 دانست یک کار ساز بهست    کجا بتو کرد کار خود را بقوین

## حرف الطاء

یار بن اگر چه رفت عمر غلط    پاداش غلط هم ارچه تراست و غلط  
 دانی تو و لیک ما کجا نم بتو چست    آن کن که کجا بنده برست فقط

## ایضاً

کر ما هر وی تجاوز از حد صراط    حاشا که بتفریط کنی یا اسراط  
 بوجه رست و شرک فضائات    ره صاف شد از ضادات شتقا ط

## حرف الطاء

لفظی که نباشد اگر از وی فط    بود آنکه بعبثه یافت برهم و غط  
 میراثت بمنشی ار حدیثی محفوظ    بهر آنکه بود برین جبر با حافط

ای کون مکان روحان جودت محیط

در ظل غایت تو اشیا منحوط

با عین تو کی بود عیانی معلوم با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف الیسن

کریری و مرزاست ایلم وسیع و صاحب کنستی و اوزنک یمنع  
ارزان تو باد هر چه داری که بی این همه درد کون شاست شیخ

ایضا

حق طلبی بحق خود شوقان حق همه کس زحق رسد پمانع  
از حق خود از نیاز و خواهی بند پیما نه بود دست عطای صانع

حرف الین

باشد که تا ز جود در دیش سرغ آن نیست که نیتش ز کونین فرغ  
در شرفانت مجمع اهل فنا ران جمع بود صغیعی چشم و چراغ

یک کت بجم کن گمان زد صباغ بر پرده و خلق را بخود داد سراغ

پرخن خویش یعنی از این نه رکن

بنمود چو آب از رخ لاله باغ

حرف الفاء

صوفی نبود کسی پوشیدن صوف با سیت دلی مجرور از نقش و حروف

ترک دو جهان کرده صوفی نشو بل با هستی بوصف هستی موصوف

ایضاً

ایمزد ملک و دین شناسان یار شده اند مشیت جمله کعب

جز مهر تو در جهان بسی گشت و نیافت چیزی که صفی با و کند کعب و شرف

حرف القاف

دیدیم در جهان بحشم تحقیق همدانند است و آتش توفیق

لی فلک و لایقش رطوفان ملک ز بهی و شوی چنانکه کشد غریق

ایضا

آبِ یحیی با صطای دل و دلق    قلاب علاقه و امید خود و خلق  
در خلقه ناکش بنجامی کردن    کز صحرایم طعمه بی منت خلق

حرف الکاف

کردی دیت پای اکر امت لک    بر جام کسی مزن بنا کامی شک  
مردی کرم ست و مردی شکار    در مردی و مردی مکن هیچ درنگ

ایضا

ای تبت از میر خلعان چه پاک    دانت تو مژه از عتول ادراک  
مارا تو ز خاک آفریدی و بتو    دانائی ما ست چون توانائی خاک

ای آنکه توئی مژه از شبه و شکیه    مملوک تو باشد آنچه هست از بند و کیه  
نزدیک رتی تو چونکه از من برن    هم راه مرا خود بخود دکن نزدیک

## حرف اللام

ای آنکه تویی بذت خود عیال      بر خلق سده ز خوان جود تو نوال  
پوشی تو تعلیم چه حاجت بجان      دانی تو حوائجم چه باعث قبول

که طالب ره شد ز مردان نسل      جورا هر وی که نشسته از جود زگل  
کن مغرور و مستعار طیب نسل      دیرم صغی که او کلا بیت زگل

ای آنکه بذت تست ذات تو دلیل      بر معرفت حقول و افهام علیل  
عرفان تو دل ز نور بیان تو ما      عارف نبود رنگی شود عقل کلیل

## حرف المیم

یارب بتو عرض نا توانی چه کنم      اظهار حوائج بنای چه کنم  
از حاجت مورد ما را کاه تو      من عرض حوائجی که دانی چه کنم

## حرف الون

ای شیر خدای حق مالک دین    نوز دل عارفان مرسلک یقین  
کامی که زیدم بر تو لایق بود    در مسلک است حاصل قهرین

## حرف الواو

ای آنکه تو خالق و مابنده تو    بر سبزه خط بود برارنده تو  
از خاک بچرکنا ز میبده نو    با خاک کن آنچه هست ز میبده تو

## ایضاً

بانیک و بد زمانه ز دیک شو    یکنی کن و در پی بد و نیک شو  
دیر و بود زیر کان بگشتمند    سر رشته یافت کس تو باریک شو

## ایضاً

دام است جهان صفی پی دانه مرؤ    قانع نبیند خانه برخانه مرؤ  
مذوق تو ز سر غیب بی منت خلق    در خلق که عاخرند و فسانه مرؤ



## حرف الباء

عالم مثال چون سراسر است همه یا همچو کفی بروی آبست همه  
چون نیک نظر کنی باهیت کف پینی که جهان خیال و خوابست همه

## حرف الیاء

ای آنکه تو واقعی را <sup>صفت</sup> احوال بتدیل نماند اعمال <sup>صفت</sup> صفت  
بیشوه بند است و عفو <sup>صفت</sup> کن عفو <sup>صفت</sup> یکی پیر سر افحال <sup>صفت</sup>

## ایضاً

که مگذری ای صفتی زهر دلخواهی بر دوست ری روی تو از هزار <sup>صفت</sup>  
معصود تو جز تو نیست <sup>صفت</sup> چنان <sup>صفت</sup> رفتی خود معنی لا اله الا الله

## ایضاً

که جز بخدای حاجت خویش بری میدار یقین که پرده خویش <sup>صفت</sup> می  
داری چه طمع ز طبع زبور که زد بیک خوش طلب مکروه صیدش خور

حاجت بخدا اگر برمی خوانده شوی و بر در حلق بر کنی رانده شوی

در کار خود از تو خلق در مانده ترند

در مانده شوی اگر بدر مانده شوی

ای آنکه بر در محترم یار توئی بر این نه نقص و عیب شمار توئی

که عمر و عمل تمام شد صرف کانه

امید بران بود که عمار توئی

ای آنکه چنان کننده روز و شبی غرضت بخت تو هر خلق و چه

یکنو کنی از معاش من بی سببی

بنود و توانائی وجودت عجبی

ای آنکه نظر بحسب مردم کنی جز خود و کرم بحسب خلق عالم کنی

هر چند که صرف شد بصیانت غمت امید که راپنجه داده کم کنی

ایضاً

ای آنکه بیکای خود بیکایے برستی ذات خویش بی بهتائی

در پیش تو عرض حال که دن غلط است

خود حاضر و خود خیر و خود پنا

رویکه بنود ساغر و صبهائی تا کی عین حنی می مینائی

پود صفی فاده سرست و چرا در کج حرات با شمای

ای آنکه بدست خویش فرد وادی بر حال صفی به سیکوتی کن بددی

پاداش باین کسی نیکی ندم جز تو که خدا و خالق نیک و بد

ای آنکه فرد زنده خویشید می

برستی ذات خود بوحده کوی

کن سوی صفی شجرت بکنی گوار است ایام عفو از هر یکهنی

تمام شد کتاب مستطاب عرفان بخش بیدر آب و آسمان نام  
 حلقه عبدالغفار النشی التومیر کاینه و از اینکه هر کس در خور  
 استطاعت و قدرتش در اجرای صالحات اجتماعی دارد و  
 اقتدار این جمعه را در دیدن معصود و مجال رفاه بنود بضاعت  
 مزاجه خود را معصی تحریر این کتاب مستطاب یا و سهین فقره  
 شاعت گردیدم ولی جای هزار بار اسفند و افسوس است  
 که آلودگی زیاد و ایصطالات فوق العاده و بعضی عایقات  
 خارج قدرت و فرصت داد که در احوال این یک فقره هم موجود است  
 خود را بجزی و کمونات ماطر را در مراعات و جو محنت خطی  
 و حفظ مآتون نویسنده کی ظاهر و بهیود اسار و لاجرم بخواد  
 مالا یدرک کلمه لایترک کلمه باز هم از امام این کتاب مهابلی دارم  
 دیوم لایستغ مال و لابنون دیزره و بمعاله فضیله الیه سبب فوز و کمال

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَا إِلَهَ الْوَرَعِ وَرَحْمَتِهِ  
 وَغُرُطَانِ الْهُدَى تَبَارَكَ اللَّهُ عَنْكَ  
 الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ  
 بِالْهُدَى وَرَحْمَتِهِ عَلَى الْبَرِّ وَالْبَرِّ  
 وَالْمَشْهُودِ الْإِلَهِي الْأَكْبَرُ الْإِلَهِي  
 مُحَمَّدٍ الرَّسُولِ وَالْبَرِّ وَالْبَرِّ  
 عَلَيْهِ وَعَلَى عِبَادِهِ الَّذِينَ صُفِّوا  
 وَمَشْرِقِ الْأَنْوَارِ صُورَةِ الْإِلَهِيَّةِ  
 الْغَيْرِ الْمُنْتَهَا بِتَبْلُغِ كِتَابِ الْمَوْجُودِ  
 حَقِيقَةِ النِّقْطَةِ الْبَاطِنِيَّةِ الْمَتَحَقِّقِ  
 نَوَافِدِ الْكُلُوبِ الْمُوَافِقِ عَلَى بَيِّنَاتِ

# وَمِنْهُ غُلَامٌ يُؤْتِي السُّحُفَ

عَلَيْهِ دَعَا أَحَدَ عَشَرَ خَرَجَ لَوْلَا دُعَاؤُهُ لَمْ يَسْلَمْ شَيْعِرُ

اَللّٰهُ اَكْرَمُهُمْ بِبَصَرِيَّةٍ وَبِهِمْ اَقَامَ دَعَاءُ الْاِسْلَامِ

وَبِهِمْ اَعَزَّ نَبِيَّهُ وَكَلَّمَ بِهِمْ اَعَزَّ نَبِيَّهُ وَكَلَّمَ بِهِ

وَيَزُوْرُهُمْ خَيْرٌ مِنْ اَنْبِيَائِهِمْ بِغَوَايِضِ الْاِسْلَامِ وَالْاَحْكَامِ

پارسه کو کر چه ناز زین خوشتر است عشق را نحو صد زبان دیگر است

اَللّٰهُمَّ تَجَرَّدَ اَلْجَهَنَّمَ نَحْبَارُ دَرْجَتِ بَرْدِمْ بَكْتِ رَوْحِ كَعْبَدِ

چون این قهر حاکر آن در بار شهر یار که در آن هر بار سپهر قهار

سَلْطَانِ السَّلَاطِينِ وَخَافَانِ الْخَوَافِ قِيسِ غَوْثِ الْغَوْثِ

غَيْثِ الْغَدْرِ لَيْثِ الْغَوْرِ ظَرْفِ الْقَهْرِ عَزَّ وَجَلَّ وَتَعَالَى اَلْاَشْفَى

اَلْقَهْرِ الْمَلُوكِ وَتَزَاهِمِ دَعَائِهِمْ يَدُوْدُ اَقْرَبِهِمْ غَرَّ اَوْ سُلْطَانَا

اَبْرَ السَّلَاطِينِ اَسْمَاءُ وَزَوْجِهِمْ شَانَا وَخُطْمِهِمْ بَرَّ اَوْ حَسَانَا

# السُّلْطَانُ فَاضِلُ الدِّينِ شَاهِ قَاجَا

ابوالمظفر المظفر ما لك رقاب ملك لعصمه  
 هم از آغاز شباب در محبت خانه ان فقر نوام  
 احب الصالحين ولت منهم لعدائهم زفير صلاحه  
 ودر تتبع صحايف معارف غير محض لطيف حقه  
 وكلت ناطقه في الكون لطيف ميسره من اجله نامة  
 عرفان الحق و ترجمه اسرار عرفاء وفه لكه افكار حكما  
 بكاشف حقايق تنزيه و شارح دقايق تاديب  
 اشم زنه نسيان اعرفه اطن ليا جرت فيردانا مطبو  
 خاص عام و مقبول باشد انام مطبوقه اف كشف و شران و  
 اخلاق كبر الحسره ابد بقاء و اسوه باطن زان لقطب الابرار  
 الكرام لكمل لازال ضحايا عبيد و كابر لفاظ و اصباح معان و تبيان

# أمر الله سلطاناً بالخلق

كلت أمة يرعينا مفعلة لذة أجبنا كقوله وشغف بالحيثية  
أجب أمة من شغف بجال وطبع لين وجزيرة عزيزة نظر لعموم  
فايزة آن اهتمام مفعلة لرغبت أفا سراخوان الصفا د اتمام  
ياقة برار تاريخ تاليف وطبع آن لين باع منظوم كشت  
انام نيرفت چو عفا <sup>۱۲۹۷</sup> در معرفت حق و آسطق  
نارخشیر و عقدر رسید دیوان حقایق است و عفا حق  
و لعمرا نه کتاب مرقوم یقیر لطلابین من رحمت محسوم  
و الله الموفق والمعين في حصول العلم والوصول للمعلوم  
وبه الاستعانة وعليه التكلان قد تم في اليوم الثاني  
من شهر حرم المرحب سنة سبع وتسعين و ما بين نعمة  
الآلاف من الهجرة النبوية على ما جرت الآلاف النعمة والثناء  
صلى الله عليه وسلم